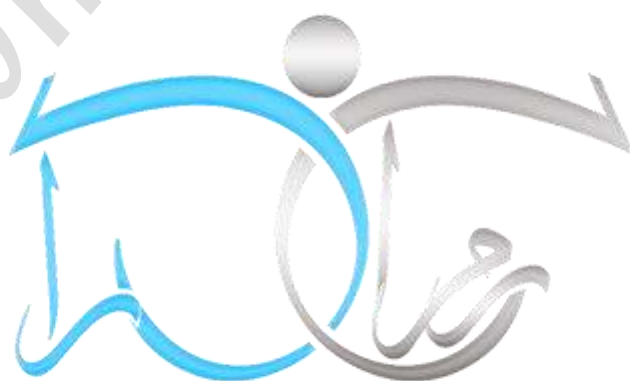


نام کتاب: چتری برای پروانه ها

نویسنده: ندا بشر دوست

« **رمانسرا** »

www.romansara.com



چتری برای پروانه ها - ندا بشر دوست

قدم هایش بلند و محکم بود. گویی می خواست تمام خشم و عصیانش را به سنگفرش های زیر پا منتقل کند. هر رهگذری به محض دیدن او، امواج خشم و غضبش را حس می کرد، حتی جوانانی که خوش پوشی او، آنها را مثل یک آهن ربا به طرفش کشیده بود، به محض دیدن چهره ی یکپارچه آتشش از او فاصله می گرفتند. از سال ها پیش آموخته بود جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد و حالا این کار برایش دشوار نمی نمود. تند تند راه می رفت، انگار باید سر ساعتی مشخص به جایی برسد، اما واقعیت این بود که او هیچ جا نمی رفت. می رفت که فقط رفته باشد، که تمام خشم و حسدش را به انرژی پایان ناپذیری تبدیل کند که صرف راه رفتن می شود و در این صورت باید تا پایان دنیا راه می رفت.

می دانست، همه ی چیزهایی که لحظاتی پیش، بی پرده و بی وقفه شنیده بود را باور داشت. خیلی وقت بود که می دانست اما به خود می گفت نمی دانم!

رنگ از چهره اش پریده بود و هاج و واج به او نگاه کرده بود که می گفت، می گفت و می گفت، آرام و مسلط... انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. آب از آب تکان نخورده... و او ناباورانه نگاهش می کرد، به حرکات لب ها و جملاتی که از میان آن دو لب بیرون می آمد. معنایشان را می فهمید، اما برخلاف اصرار او، درکشان نمی کرد.

کافی بود نگاهی به صورتش بیندازد تا متوجه چشم های اشک آلود و ناباورش شود، تا غمگینی را در جزء جزء اعضای بدن او ببیند، اما او نگاهش نمی کرد. با قوطی کبریت روی میز بازی می کرد و در مقابل وسوسه ی روشن کردن یک سیگار به شدت ایستادگی می کرد. حوصله طول و تفصیل هم نداشت، بی مقدمه و صریح حرف می زد: - عزیزم، باید مطلب مهمی رو باهات درمیون بذارم.

"سایه" عاشقانه نگاهش کرده بود. همیشه با نگاه کردن به این چهره ی دوست داشتنی و جادویی حس عجیبی به او دست می داد حسی وصف ناشدنی، انگار حباب بزرگی او را احاطه می کرد. حبابی که به او حس در امان بودن می بخشید. او را حفاظت می کرد، عین امنیت بود.

و "او" ادامه داده بود:

- مدتی دارم درباره ی ازدواج فکر می کنم.

اگر سر بلند می کرد، حتماً می دید که "سایه" وارفت. مثل یک آدمک بادکنکی که بادش را خالی می کنند، چروکیده و خالی شد. اما او این کار را نکرد، به آن قوطی کبریت خیره شد و با حرکت دست زیر و رویش کرد، همان طور که سایه را زیر و رو کرد. مثل همیشه قربان صدقه اش رفت:

- عزیز دلم، می دونی که تنها چیزی که تو این دنیا واسه ام تا بی نهایت ارزشمنده تویی. این خیلی مهمه که تو، بدونی، در جریان باشی و...

مکث کرده بود و سایه می دانست بُریده! می دانست علیرغم ظاهر بی اعتنا و خونسردی که به خود گرفته، برای یک لحظه درمانده! سر به زیر انداخته و دیگر چیزی نشنیده بود. به مبل چرمی سفید رنگی که هر دو رویش نشسته بودند خیره شده بود، رفته رفته نگاه ثابتش بر رویه ی چرم سفید رنگ به خلاء مهتابی تبدیل شده و اندکی بعد تصاویر گذشته بر آن نقش بسته بود. چه شب ها که روی همین راحتی چرم ایتالیایی در آغوش هم گریسته بودند، خندیده بودند. درد دل ها کرده و از گذشته ی پرتلاطم و آینده ی زیبا و آبی گفته بودند. "سایه" می گفت خوشبختی را در میان دست هایش حس می کند، دست ها را به طرف او دراز می کرد و با نگاهی که از شدت شوق می درخشید تعارفش می کرد: "بین، تو رو خدا ببین! تو هم می بینی اش؟ خوشبختی ملموسمون رو، دیدی همه چیز تموم شد؟ غم و رنج و تاریکی و سیاهی و ناامیدی دودشده و به هوا رفته، ببین... و او، مهربانانه دستهایش را در دست گرم و پر محبتش می گرفت و او را غرق بوسه می کرد و با چشم هایی اشکبار زمزمه می کرد:

- بمیرم الهی. دیگه نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره، تو هم پای من رنج کشیدی. دیگه نمی ذارم... و حالا...

او داشت از ازدواج می گفت، از نیازش به یک حامی! به کسی که تکیه گاهش باشد و در روزگار پیری همدم و مونسش. از خرد و منطق می گفت:

- تو باید واقع بین باشی. و واقعیت اینه که بالاخره تو هم یه روزی باید بری دنبال سرنوشتت. قرار نیست تا آخر عمر کنار من بمونی و فکرش رو بکن، وقتی تو بری، وقتی ازدواج کنی، دیگه من تنهای تنها می شم. من به اندازه ی کافی تنهایی و بی سر پناهی کشیدم... اما باز هم همش به تو بستگی داره. عزیزم، گلم، نازنینم، به خدا قسم اگر سر سوزنی ناراضی باشی، امکان نداره قبول کنم.

می دانست "حمیرا" سی و شش ساله است. جوان و زیباست و به قول خودش خیری در زندگی ندیده. اما همین زن جوان ریزنقش سفیدرو و لوند، مادرش بود و مادر برای یک فرزند، بزرگ است، یک بزرگ تر که خیلی بیش از او می فهمد، درک می کند و...

سایه به چهره ی مادرش چشم دوخته بود و آن صورت بیضی شکل مهتابی با آن دو چشم روشن و مهربان که همیشه برایش مثل یک جادوی عاشقانه بود، فروریخت.

سرد و خشک حرف حمیرا را بریده بود:

- خُب، حالا من چی باید بگم.

- دقیقاً هیچی. حالا چیزی نگو عزیزم. فکرها تو بکن و بعد باهام درباره ش حرف بزن. احساسات رو بی کم و کاست بگو.

سایه، پا بر زمین می کوبید، انگار دارد چیزی را له می کند، با هر قدم پوست و گوشت صورتش می لرزید، زمزمه کرد:

- احساسم نفرته، چندشه، مَرگه...

و ناگهان ناله کرد: - اوه! مادر عزیزم اون بالاخره تو رو از من گرفت.

به یاد شب های جمعه افتاد، که بی دغدغه ی صبح فردا، با هم روی همان مبل ها می لمیدند و یک فیلم هفتگی تماشا می کردند، همیشه حمیرا، زن های عاشق را به باد تمسخر می گرفت و با دیدن هر صحنه ی فداکاری در راه عشق با حرص روی پایش می کوبید:

- ای احمق!

به نظر او، عشق مضحک ترین و دروغین ترین واژه ها بود، اما حالا...

خودش می گفت:

- لازمه بدونی که من عاشق اون نشدم، بلکه رفته رفته و در اثر مرور زمان نکات مهم و اساسی رو در اندیشه های اون کشف کردم که با تفکرات من هم سو بوده. در حقیقت من تصور می کنم در کنار او به آرامش برسم...

و سایه اندیشید: مگر حالا در آرامش نیستی؟

در دل خطاب به مادرش گفت: دقیقاً تو عاشق اون شدی و نه هیچ چیز دیگه!

ناگهان احساس خفگی کرد. نمی دانست چه مدت است که آن طور بی وقفه و تند راه می رفته، اما انگار تنفس هوای سرد آذرماه، در آن پارک سرد و خشک، گلویش را آزرده بود و حس کرد دیگر حتی یک قطره ی نمناک هم در گلویش نیست.

روی نیمکتی نشست و فکر کرد: "کاش یک لیوان آب داشتم!"

دلش می خواست کسی در کنارش باشد، بی دغدغه و با صداقت همه رنج ها را از دل بیرون بریزد و با او در میان بگذارد، شاید اندکی آرام گیرد، ولی آن "کس" فقط حمیرا بود که حالا در مرز نفرت از او با خود کلنجار می رفت.

تازه همه چیز رو به راه شده بود، ده سالی می شد، از هنگام ده سالگی سایه، زمان کمی بود که حمیرا به آرامش رسیده بود، اوایل آشفته و پر خاشگر بود، با همه به جز سایه، مدت ها طول کشید تا او زنی آرام، متین و منطقی شد، اما این مرد دیگر از کجا پیدایش شد؟

آنها خوشبخت و خرسند بودند، یک سالی می شد که سایه به دانشگاه می رفت، چند سالی هم بود که اوضاع شرکت مادر رو به راه شده بود، همه چیز بر وفق مراد بود ولی حالا...

به ساعتش نگاه کرد، دیر شده بود، اما نه برای دیر شدن، که به خاطر خستگی به خانه بر می گشت، چه اهمیتی داشت حمیرا نگرانش شود؟

همه جا تاریک و مه آلود بود، سایه با لباس خواب و پای برهنه می دوید، نمی دانست در بیابان است یا کوهی پر از صخره، گاهی پایش به یک قلوه سنگ تیز و برنده می گرفت و گاه شن های گرم را زیر پایش حس می کرد...

وحشتزده و هراسان می دوید، مردی که از پی او روان بود، پدرش بود، اما می دانست پدرش نیستی! بالاخره در آن تاریکی و هم آور دستی قوی بازویش را گرفت، جیغ بلندی کشید...

چراغ روشن شد و حمیرا به سوی او آمد. گردن و شانه هایش تقریباً از عرق خیس شده بودند:

- عزیزم خواب بد می دیدی؟

بی اراده خود را در آغوش مادر انداخت:

- می ترسم، می ترسم مامان.

حمیرا، موهایش را به نرمی نوازش کرد. چه خوابی می دیدی؟

- کابوس بود، موضوع خاصی نداشت.

حمیرا به یاد سال های دور افتاد، سیزده - چهارده سال پیش، شاید هم پانزده سال، آن وقت ها که سایه هر شب کابوس می دید...

دخترش را با خود به اطاقش برد، و در کنارش دراز کشید همان طور که موهای زبرِ مشکِ او را نوازش می کرد و به نوای تنفس نامنظم و هراسیده اش گوش می داد، در امتداد نقبی که افکارش به گذشته های دور می زد، کورکورانه به راه افتاد...

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

این جمله را درست یک سال پس از ازدواج نامیمونش، وقتی شانزده ساله بود و روی پله ی سنگی ایوان چمباتمه زده و حرکات جنین نُه ماه اش را زیر دست حس می کرد، زمزمه کرده بود.

آن وقت ها، پدرش یک تاجر خرده پا در شهرستانی کوچک، بیش نبود. و هیچ کس فکر نمی کرد، این مرد ریز نقشِ خوش فکر در عرض ده سال به یکی از تاجران صاحب نام در تهران مبدل شود. با توجه به اینکه او مردِ خوش فکری بود اما در عین حال به شدت پایبند اصل "هدف وسیله را توجیه می کند" بود، و شاید همین بر سرعت رشد او افزود.

حمیرا، یگانه دختر آن خانواده ی نسبتاً متوسط، در بحران جوانی دل به یک جوان درشت و جسور بست اما از بخت بد پیش از آنکه حتی کاملاً

عاشقش شود، دستش برای همه رو شد و لو رفت.

پدر و دو برادرِ متعصبش پای بر گلوی او نهاده و وادار به ازدواجش کردند:

"مگر او را نمی خواهی؟ که پنهانی به دیدارش رفته ای؟ خب ملالی نیست با او ازدواج کن."

و او اگرچه شادمان از این وصال بی دردسر، اما دیری نپایید که چهره ی حقیقی شوهرش از پس پرده ی عشق و محبت عیان شد.

حمیرا بیدار بود. هنوز دخترش را نوازش می کرد و به صدای نفس هایش که حالا شمرده و منظم شده بود گوش میداد باز تصویری از زندگی گذشته ی خود پیش رویش نقش بست. خودش بود، حمیرای بیست و سه ساله، دریده و بی نزاکت، بلوزِ کاموایی سبز پوشیده بود و صورتش متورم و رنگ پریده:

- تریاکی و تن لَش که هستی، دستِ بزن هم که داری، به چی چی ات دل خوش کنم که بازم برم جلوی بابام کاسه ی گدایی ات رو بگیرم؟

او با چشمانی سرخ و شانه های فروافتاده غرولید:

- انقدر دهن تو پر نکن و خالی کن که بابام، بابام. همه عالم و آدم می دونن اصغر شپشو از چه راهی حالا اصغر آقا شده و شپشش واسه اش منیژه خانم شده. گفتم که بدهکارم، فعلاً قرض بگیر، پس می دم.

- آره ارواح ننه ی گور به گور شده ات، هر چی پس دادی بسه.

حمیرا سرش را چند بار به شدت تکان داد. انگار می خواست، آن تصویر کذایی را از ذهن بتاراند. باورش نمی شد که در مقابل چشمان دخترک معصومش چنان رفتارهایی کرده باشد، چطور این را درک نمی کرد؟ آن وقت ها هنوز سیکل بود و دیپلم هم نداشت، اما وقتی طلاق گرفت و درس خواند و به دانشکده رفت، می دانست که چنین رفتارهایی نباید در مقابل یک بچه انجام شود. ولی او که جبر و مثلثات و زبان و... خوانده بود. توی هیچکدامشان ننوشته بود جلوی بچه دعوا نکنید، اما او چرا فهمید که نباید؟! به صورت سایه ی بیست ساله اش که هنوز معصوم و از نظر او کودک بود و با آرامش در خواب ناز فرو رفته، نگاه کرد و آهسته گفت: منو ببخش دخترم. منو ببخش.

و بعد ناگهان فکر کرد، نکند دیدار سایه با آن مرد، خواب او را آشفته کرده؟ هنوز نمی دانست آنها به یکدیگر چه گفته اند.

روزی که به درخواست حمیرا سری به شرکت زد و آن مرد، خیلی بی مقدمه به دفتر حمیرا آمد و او را مخاطب قرار داد و به اطاقش دعوتش کرد، مثل مسخ شده ها بود. توی اطاق مدیر داخلی نشسته بود و با کنجکاو به میز کار او که بزرگ و شیشه ای بود نگاه می کرد. روی میز شلوغ و درهم و برهم بود و آبدارچی مجبور شد برای گذاشتن فجان های چای کمی میز را مرتب کند. آخر میز کوچک متعلق به ارباب رجوع پر از کاغذ و پرونده بود و آقای بزرگمهر با جدیت به حسن آقا گفت به آنها دست نزنند. وقتی بالاخره آبدارچی رفت، بزرگمهر کمی بیشتر میز شیشه ای را جمع و جور کرد و سایه این فرصت را پیدا کرد که نگاه دقیق تری به او بیاندازد. شلوار مردانه ی کرم رنگ و پیراهن سفید با یقه های آهار خورده و کراوات کرم و قهوه ای، او هنوز شیوه ی لباس پوشیدن در فرانسه را حفظ کرده بود. آستین هایش طبق معمول تا بالای آرنج تا خورده بود و وقتی وسایل را جا به جا می کرد، متوجه دستان قوی و عضلانی او شد.

موهایش نسبتاً بلند و آشفته بود و سایه حس کرد گردنش زیادی کلفت است! چیزی در او وجود داشت که سایه را به یاد پدرش می انداخت. در ظاهر او یک جنتلمن بود، اما پدرش همیشه بوی نامطوبعی می داد. در اصلاح صورتش وسواس این مرد را نداشت و سیل خشن و ابروهای درهمش از او ظاهری متهاجم ساخته بود. ولی هردوی آنها وجه مشترکی داشتند که شاید تنومندی بود. سایه با بددلی اندیشید: (جان به جانش کنی مردهای گنده را می پسندد!) وقتی بالاخره میز را مرتب کرد، نشست و جمله اش را با "عزیزم" شروع کرد! که سایه اصلاً خوشش نیامد.

- عزیزم، از اینکه به دعوتم جواب مثبت دادی متشکرم و ازت می خوام راحت باشی.

طلبکارانه جواب داده بود: من راحتم. مرسی.

- به تو گفتم عزیزم، چون می دونم عزیز حمیرا هستی. بنابراین تظاهر نکردم.

در دل اندیشیده بود:

- چه پررو! هنوز هیچی نشده به مامانم می گه حمیرا!!

و بعد بددلانه فکر کرده بود: - آره ارواح ننه ش! اگه عزیزش بودم که تو رو نمی پسندید!

کمی من و من می کرد و علتش نه اضطراب و آشفتگی درون، که عدم تسلطش به زبان فارسی بود.

- من عادت ندارم مقدمه چینی کنم، به راست می رم سر اصل مطلب، نظرت رو بگو.

سایه با درونی ملتعب و لرزان و ظاهری بی اعتنا و مغرور جواب داده بود:

- دربارہ ی چی؟

خنده اش هم درست مثل ظاهرش شیک بود! و سایه فکر کرد مادرش حق داشت که چشمش او را گرفته! ناگهان

حسی آزارش داد: (نکند به مادرم حسودی می کنم؟)

از این فکر لبخندی زد و او گفت:

- عزیزم دوست داری با کلمات بازی کنی یا منو بازی بدی؟ باید بدونی من اونقدر جوون نیستم که از به زبون

آوردن بعضی حرف ها خجالت بکشم یا طفره برم، پس صریح بهت می گم، دربارہ ی ازدواج من و حمیرا!

سایه فکر کرد چه پررو و بی حیا! و بعد ناگهان فکر کرد او چند سال دارد که خود را جوان نمی داند؟

- ببخشید مگه شما چند سالتونه؟

او نگاه نافذی به سایه انداخت که معذبش کرده بود. انگار چشم هایش تا استخوان آدم را می دید:

- نمی دونی؟!!

و در مقابل مکث سایه گفت: من بهار امسال چهل و پنج ساله شدم.

او اندیشیده بود: پس او نه سال از مادرم بزرگ تر است، نه اونقدرها هم جوان نیست. چرا من فکر می کردم از مادر

کوچک تر است؟

- اگر شصت ساله، یا بیست ساله هم بودم، فرقی نمی کرد، باز هم خواهان ازدواج با رئیس بودم!

جمله ی آخر را دو پهلو گفت و سایه منظورش را نفهمید. می خواست بپرسد که چرا تا به حال ازدواج نکرده، بعد

فکر کرد، نه شاید او هم متارکه کرده باشد و در نهایت به این نتیجه رسید که حرفی نزنند و سنگین و ساکت بنشینند.

- دوست دارم حرف بزنی، سایه کوچولو!

و بعد باز خندیده بود.

- اگرچه روزی که تو رو توی شرکت به من نشون دادن و گفتن دختر رئیس هستی، خیلی تعجب کردم. قَدّت باید

یک متر و هفتاد باشه، نه؟!!

سایه بی لبخند سری تکان داده بود: هفتاد و دو.

- اوهوم. یه دختر بلند قد درشت استخون با موها و ابروهای مشکلی! و یک مادر بلوند و ریزه میزه! اما بعد یهو یادم

اومد که تو حاصل یک پدر و مادری و نه تنها یک مادر! مادرت خیلی دوست نداره دربارہ ی پدرت حرفی زده بشه،

تو چی؟

سایه احساس خفگی کرده بود. از ده سال گذشته تاکنون تمام سعی اش بر این بود تا همه ی خاطرات پدرش را از

ذهن پاک کند. او پدرش را دوست نداشت، هرگز! و این شاید حقیقتی زشت و نفرت انگیز بود. همواره سعی کرده

بود از این افکار بگریزد و حالا این مرد که درست به اندازه ی پدرش نفرت انگیز بود (و او درست این را در همان

لحظه کشف کرد) داشت خاطراتی را در ذهنش تداعی می کرد که سال ها با آن می جنگید. با نفرت گفته بود:

- شما منو به این جا دعوت کردین که به گذشته ام یا شاید افکارم نفوذ کنین و آزارم بدین؟ با این مقدمه که من بلند

قد و قوی به نظر می رسم و حمیرا ظریف و لوند؟ خوبه که به قول خودتون مقدمه چینی بلد نیستین و گرنه...

مرد از جا برخاست و با حالت تسلیم کف دست ها را رو به سایه بالا گرفته بود:

- بسیار خب. بسیار خب. من معذرت می خوام و واقعاً متأسفم. من... من فقط می خواستم، جایگاه پدرتون رو در ذهن شما بدونم، چون حمیرا خواست از خودِ شما بپرسم و... و... اینکه آیا می تونم امیدوار باشم که شما روزی منو به عنوان پدرخوانده خواهید پذیرفت یا...

سایه تسلط بر خود را از کف داده بود:

- پدر، یا پدرم، هیچ جایگاهی در وجود من نداره. بذارین راحت بگم من اصلاً پدر ندارم و اصلاً از واژه ی پدر متنفرم! چون برام معنایی نداره، حالا می خواد پدر باشه یا پدر خوانده!

مرد لبخند کم رنگی زده و قدم زنان به طرف سایه آمده و با صدای نجوامانندی گفته بود: تمام تلاشم رو می کنم تا به واژه ی پدر برای تو معنا بدم، دختر خوب... ممم؟

سایه ی خویشتن دار، در امواج متلاطم خشم و هیجان گم بود و سایه ی انتقام جو ذهن او را تحت کنترل گرفته بود:

- من دختر شما نیستم.

مرد نگاه ملایمی به او انداخته و بعد قدری متفکر و آرام تر ادامه داده بود:

- دختر حمیرا که هستی، مگه نه؟ پس دخترک من هم خواهی شد، حتی احتمالاً دخترک عزیز من.

- پس شما عاشق حمیرا شدین، درسته؟

- تا واژه ی عشق در ذهن تو چه معنایی داشته باشه.

- که هر کی عزیز اونه عزیز شمام هست و هر هوایی که نفس بکشه شمام تو اون نفس بکشین و هر...

- تند نرو سایه کوچولو! با این معناها خیر... شاید وقت دیگه ای رو برای تموم کردن حرفام انتخاب کنیم بهتر باشه، من تو رو عصبانی کردم و عذرخواهی هم کردم، اما ظاهراً تو هنوز خشمگینی و...

- ابداً خشمگین (این کلمه را با تمسخری آشکارا تکرار کرد) نیستم.

آن مرد، همان طور مستقیم نگاهش کرده بود درست مثل یک مجسمه. سایه نمی دانست این سکوت طولانی بود یا کوتاه؟ او دیگر نمی خواست ادامه بدهد یا می خواست؟ به هر حال از جا برخاسته، خداحافظی نه چندان خوشایندی کرده و بی آنکه از حمیرا سراغی بگیرد، شرکت را ترک کرده بود.

این روزها سایه بیشتر روزهایش را با پگاه می گذراند، همکلاسی دانشکده که هشت سال از او بزرگ تر بود. اگرچه او شیک پوش، مد روز، خوش قیافه و بذله گو بود، ولی در میان دانشجویان ترم دویی، مسن و دور از جمع آنها به نظر می رسید تا این اواخر، سایه به چشم یک تفریح به او نگاه می کرد، فقط برای آنکه در ساعات کسل کننده، دوست خوبی بود، البته در لحظاتی که او در کنار مادرش، تنها عشق زندگی اش، بود، جواب دادن به تلفن پگاه محال می نمود. اما حالا وضع فرق می کرد. مادر به گونه ای متفاوت شاد و پر انرژی به نظر می رسید و از دید او، این شادابی از وجود آن مرد نشأت می گرفت، مردی که سه سال در شرکت مادرش کار می کرد و بیست سال قبل از این را دور از وطن و در کشوری بیگانه زیسته بود. همان مدیر داخلی نفرت انگیز که بارها اسمش را از دهان حمیرا

شنیده بود، حمیرا می گفت او یک بی‌زینسمن خوش فکر و داناست و دلیل اینکه تا به حال و در این سن ثروتی به هم نزده به خاطر طرز فکر خاص و استثنایی اوست! آیا این نوعی تعریف و ستایش بود؟ حالا، فکر می کرد که البته! اما آن وقت ها وقتی اسم مدیر داخلی متفکرِ حدوداً پنجاه ساله را می شنید، بی درنگ تصویر مردی اُمَل و بدهیکل و البته تا حدودی کچل در ذهنش نقش می بست. و نمی دانست چرا؟

سایه زنگ آپارتمان پگاه را به صدا در آورد و با پای گذاشتن به آن خانه ی کوچک چهل و پنج متری احساسِ مطلوبی سراسر وجودش را پر کرد، پگاه را در آغوش کشید و چند لحظه همان طور ماند.

- چیه؟ محبتت گل کرده؟ خواب دیدی خیره؟

از او فاصله گرفت به صورتِ لاغر و خوش فرم و زیبا و در عین حال مسخره اش نگاه کرد و بی آنکه فرصتی برای کنترل احساساتش پیدا کند، اشک از چشمانش سرازیر شد.

- چیه؟ چی شده؟

برای اولین بار، چهره ی همیشه خندان او متعجب و البته متأسف شده بود. ابروان هشتی نازکش را بالا برده بود و به دقت به چهره ی غمزده ی سایه نگاه می کرد.

- حالم خوب نیس پگاه...

او را روی راحتی سرمه ای نشانید و با چند قدم به آشپزخانه ی اوپن نقلی رسید، در آنی با لیوان آب کنار سایه نشسته بود:

- چی شده سایه؟ تو دیگه چرا؟ فکر می کردم تو خیلی قُرضی...

سایه هق هق می کرد. بیشتر به خاطر اینکه هرگز دلش نمی خواست این راز کثیف را با کسی بازگو کند، اما می دانست این کار را خواهد کرد و مادرش را پیش چشم پگاه خوار و حقیر خواهد کرد و...

- بودم. قرص و محکم بودم. ولی دیگه نیستم. چون محکم ترین تکیه گاهم، تنها تکیه گاهم را از دست دادم. پگاه وحشتزده تقریباً جیغ کشید:

- مادرت مرده؟

سایه در اوج اندوه و ملال، از اعماق وجود خندید:

- خاک بر سرت! تو آدم بشو نیستی؟

- هان؟ چیه؟ بنال بابا مُردم! نصفه عمرم کردی! خیال کردم مادرت خدای نکرده...

سایه باز گریه اش گرفت، سردرگم و گیج نالید:

- نمی دونم پگاه، نمی دونم! دارم خُل می شم.

- ای بابا، می گی یا نه؟

- نمی دونم چطوری بگم. از کجا شروع کنم... به قول همون مرتیکه برم سر اصل مطلب بهتره. مادرم می خواد ازدواج کنه.

سایه عکس العمل پگاه را ندید، چون صورت را میان دست ها گرفته بود و هق هق می زد. نمی دانست چه مدت زمانی در سکوت سپری شد. ولی او مدتی گریست و پگاه هم مدتی با نوازشی دوستانه تسلی اش داد. وقتی کمی آرام گرفت به صورت دوستش نگاه کرد. نه نشانه ای از تعجب دید و نه ترحم، نه همدردی و نه غمگینی. انگار نه انگار

لحظاتی او را نوازش کرده بود، صورتش مثل پگاهی بود که خیره به استاد شده، نه می توانی حدس بزنی که علاقمند به شنیدن است و نه اینکه کسل و بی حوصله. سایه چاره ای جز ادامه ی این راه ناگریز را نداشت:

- دو سه سال پیش، یکی از دوستای صمیمی مامانم، مردی رو معرفی کرد که بعد از بیست سال زندگی تو فرانسه به ایران اومده. تحصیلاتش مدیریت بازرگانی و به قول خودشون یک "بیزینسمَن!" لایق بود. مادرم اونو از سرِ رودربایستی استخدام کرد، اما ظاهراً او حقیقتاً لایق بود. چون بعد از مدت کوتاهی اونو مدیر داخلی شرکت کرد و حضور و هم فکری اش خیلی به ارتقای شرکت کمک کرد. حالا حمیرا خانم یه شب بی مقدمه و خیلی عادی بهم گفت می خواد باهاش ازدواج کنه و این طور که معلومه تصمیمش رو گرفته و قطعی.

پگاه شانه ای بالا انداخت: خُب؟!

خشمگین پرخاش کرد: خُب؟! یعنی چی خُب؟

- یعنی این که ازدواج کنه، مگه عیبی داره؟

سایه در نهایت خشم و عصیان از جا برخاست و با تسمخری عیان گفت:

- نه، چه عیبی داره؟ آدم دختر بیست ساله داشته باشه و بخواد ازدواج کنه خیلی هم خوبه.

پگاه از جا برخاست، دستش را روی شانه ی سایه فشرد و با لحنی مسخره گفت:

- بشین بابا...

به آشپزخانه رفت. کتری را زیر شیر آب گرفت و گفت:

- اگر طرف پنجاه شصت ساله باشه، خُب حرفیه...

شیر را بست و در کتری را گذاشت.

- مهم این نیست که دختر بیست ساله داشته باشه.

کتری را روی گاز گذاشت و پیچ گاز را چرخاند.

- مهم اینه که مادرت چند سالشه؟

خم شد و برای اینکه مطمئن شود شعله ی گاز روشن شده نگاهی به زیر کتری کرد.

- به هر حال اون هنوز خیلی جوونه. اگه یادت باشه اون اوایل من خیال می کردم دوستته!

از آشپزخانه بیرون آمد و روی مبل لمید:

- بعلاوه، برای اداره ی اون شرکت که به قول خودت دو تا مدّعی گردن کلفت تو آمریکا و یکی هم تو اروپا داره،

نیاز به یک مردِ قابل اعتماد، واقعیته.

-! تو می گی مادرم واسه ی اداره ی شرکت داره با اون نره غول عروسی می کنه؟

- هوم! شاید. این فقط یه حدسه، می دونی که تو مملکت ما یک زن از پس گرگ ها بر نمی یاد.

- اگه قراره مادرم واسه ی حفظ شرکت و بالا بردن سوددهی ش شوهر کنه، می خوام صد سال شرکته نباشه.

- اِهه! انوقت مخارج قرتی بازی های سرکار خانوم از سرِ قبر بابام بیاد؟

- نخیر. اگه این طور بود باید یکی از اون دایی هام تشریف می آوردن ایران تا منافعِ مشترکشون حفظ بشه.

- بی خیال بابا، یه ذره انصاف داشته باش. مادرت خیلی خانومه که از تو اجازه خواسته. وگرنه خدایی ش به تو ربطی

نداره.

سایه عصبی شده بود:

- ای مرسی، شما از کی تا حالا طرفدار حمیرا شدی؟ منو باش که بین پیغمبرا جرجیس نصیبم شده. حقیقتاً از اینکه اسرار به این را برای کسی مثل پگاه بازگو کرده نادم و پشیمان شده بود. صدای سوت کتری بلند شد. پگاه دوباره به آشپزخانه رفت و درحالی که چای دم می کرد گفت:

- مسئله طرفداری از تو یا مادرت نیست. موضوع اینه که تو داری زیادی بزرگش می کنی. خیلی بچه ای. سایه در سکوت دندان ها را به هم می فشرد و از درون خود را به خاطر این افشاگری نفرین می کرد.

- ببین سایه جون. من خودم به شخصه از هر چی مرده بیزارم. اصلاً اگه دست من بود، نمی گذاشتم حتی یه دونه مرد توی این دنیا زنده بمونه. ولی خُب آدم با آدم فرق داره، شاید مادرت فکر روزای به قول معروف پیری و کوری رو می کنه و می خواد تنها نباشه. اونکه طفلک ده سال بیشتر شوهرداری نکرده. اگه بابای خدایامرزت انقدر زود نرفته بود! (سایه به او گفته بود پدرش مرده!) مگه می گذاشت مادرت ساعت هفت صبح از خونه بره بیرون و هشت شب خسته و کوفته و داغون برگرده خونه. حالا که خدا خواسته و اینطوری شده، بذار بیچاره بقیه عمرش رو خانومی کنه. مدیر عامل فقط اسمش دهن پرکن و گنده س، و گرنه کار زیاد و حرص و جوش و مسئولیت پدر آدمو درمیاره، علی الخصوص که به قول خودت سه تا دایی هات خیال کردن شرکت محل چاپ اسکناسه، اونم از نوع دلار! علاوه بر اون مامانت خیلی جوون و مامانیه، اصلاً بهش نیاید یه دختر بیست ساله داشته باشه! اونم تو!!! و هرهر خندید.

سکوت کرده بود و به پگاه گوش می داد. اما در درونش غوغایی برپا بود. چه دلیلی داشت درباره ی دایی هایش با او حرف بزند؟ و اصلاً چرا به او گفت مادرش قصد ازدواج دارد و او ناراحت است؟ چرا به او دروغ گفت که پدرش مرده؟ اصلاً گفتن دروغ های بی دلیل و آلفی برای چیست؟ نه! او دروغ نگفته بود. حقیقتاً در نگاه او و در قلبش پدرش مرده بود. او که پدرش را دوست نداشت. کی پدرش دست نوازش به سرش کشیده بود؟ کی او را روی زانوانش نشانیده و نوازشش کرده بود؟ از پدر فقط بوی تریاک، بدخلقی، خنده های گاه به گاه چندان آور و عنوان آزاردهنده ی توله سگ را به خاطر داشت. اینها تمام آن چیزهایی بودند که پدر را برایش تداعی می کرد. از پدر بزرگ هم فقط خریدن عروسک های گنده گنده و وقتی بزرگتر شد، گرفتن پول توجیبی های گنده گنده و سرانجام بوی کافور و آن بوسه ی وحشتناک بر پیشانی بی جان سفید رنگش در کفن سفید به اجبار مادر بزرگ و دایی هادی گامبو و گنده را به خاطر داشت. اصلاً از هر چه که عنوان "پدر" داشت متنفر بود. از مادرش متنفر بود که می خواست مثل آن بوسه ی اجباری مرگبار، عنوان "پدرخوانده" ای روشنفکر و امروزی را به او تحمیل کند. از خودش متنفر بود که با بلاهت قسمتی از اسرارش را برای احمقی چون پگاه بازگو کرده بود و از پگاه متنفر بود که مثل یک عروسک کوچکی دهان گشاد و نازکش باز و بسته می شد و یک روند حرف می زد.

از جا برخاست:

- من دیگه می رم.

پگاه، فنجان بزرگ بلوری را که از چای آلبالویی رنگ پر شده بود به طرفش گرفت:

- حالا هول نشو. چایی ات رو بخور بعد برو. آفرین دختر خوب.

چای را گرفت و مطیعانه نشست، یک قند گنده توی دهان گذاشت و چای داغ را سرکشید. سوزشی که در دهان و

گلویش حس می کرد بیش از آن بود که بتواند آرام بنشیند. اما در کمال تعجب آرام نشست. بقیه چای داغ را

سرکشید. انگار می خواست عمداً خودش را بیازارد آیا این تنبیهی بود برای گفتن رازی که نباید می گفت!؟

حمیرا توی هال، روی مبل راحتی سفید رنگ نشسته بود و با نگرانی هرازگاهی نگاهی به در بسته ی اطاق سایه می انداخت. پشت آن در بسته، آن مرد ایستاده بود. دست ها را به سینه و به دیوار تکیه زده بود. سایه، مطیع و مؤدب لبه ی تختش نشسته و انگشتان دست را درهم گره کرده و آرام و با طمأنینه حرف می زد:

- البته که همه ی اینا حرف دلم بود. دلیلی نداره دروغ بگم.

- دروغ واژه ی مناسبی نیست. شاید بهتر باشه بگی پنهان کنم، یا... عنوان نکنم. هان؟! از گفتار او، از لحن محبت آمیز و در عین حال صمیمانه اش چندشش می شد، اما لبخند زد.

مرد چند قدم برداشت، از پنجره قدی که رو به بالکن عریض باز می شد، بیرون را تماشا کرد:

- مطمئنم تو دختر فهمیده ای هستی ولی به شدت کم تجربه! من برای ازدواج با حمیرا دو سال صبر کردم، درحقیقت، درست یک سال بعد از آشنایی با اون، فهمیدم که زن ایده آلم رو پیدا کردم، نه به شکل مطلق ولی به نسبت قابل قبولش. برای بازگو کردن این حس دو سال وقت گذاشتم، چون حس کردم اون موقع زوده، بنابراین می تونم برای نتیجه گرفتن هم دو سال صبر کنم.

- هر طور خودتون صلاح می دونین. این دیگه به خود شما دو نفر مربوط می شه. از نظر من موضوع به نتیجه رسیده س!

- کاش کمی راحت تر باهام حرف می زدی.

من راحتم.

- مرد احساس کرد دیگه باید آنجا را ترک کند. سایه در کمال ادب و البته بسیار مؤدب گفته بود از اینکه "مادرش" تصمیم به ازدواج گرفته بسیار خوشحال است و این باعث می شود او به راحتی و بدون دغدغه درباره ی آینده اش تصمیم بگیرد. گفته بود هر کس که برای مادرش محترم باشد برای او هم قابل احترام است و آرام و با شرمی محسوس به او تبریک گفته بود. اما او، می دانست همه اینها یک نمایش تظاهری بود و بس. اطمینان داشت اجباری در کار نبوده. سه سال کار کردن در کنار حمیرا، دست کم این شناخت را به او داده بود. اما پس چرا؟ چطور آن دختر جسور که در دفتر کارش با بی اعتنائی و تمسخر و اندکی توهین جوابش را داده بود، ناگهان صد و هشتاد درجه چرخید؟!

مراسم عقد آنها، خیلی پر سر و صدا در یک محضر رسمی اجرا شد. شاهدین حسابدار شرکت و پسرعموی داماد بودند. داریوش در ایران قوم و خویش نزدیکی نداشت. همه در خارج از ایران بودند. پدر و مادرش که فوت کرده و دو برادر ارشدش ساکن فرانسه بودند، اما دوستان زیادی داشت. حمیرا هم برای شام چند تن از دوستان صمیمی را به خانه دعوت کرده بود و البته صاحبان شرکت های مهمی که با آنها رابطه داشت. این نوعی اعلام بود، اعلام اینکه بدانید و خبردار شوید که من دیگه بیوه نیستم!

مراسم شام به خوبی برگزار شد. یک لبخند دائم و ثابت روی لب های سایه بود که عروس و داماد خوب می دانستند
تصنعی ست. حمیرا در دل می گفت:

- باید گذر طوفان غم و بحران تردید را با آرامش در او تماشا کنم. زمان حلال مشکلات است. وقتی او پس از مدتی
متوجه شود که ما یک خانواده ی کامل هستیم و محسنات داریوش هم رویش اثر بگذارد، لبخند حقیقی و عمیق
روحش را شاهد خواهم بود.

و داریوش می اندیشید: - دختری تودار و خوددار است. نمی دانم در درونش چه می گذرد، اما این لبخند نشان از
درونی مشوش و ناراضی است. آیا می توانم به لایه های درونی او نفوذ کنم؟ او دختری جذاب و سر سنگین است، به
سختی می شود با او ارتباط صمیمانه ای برقرار کرد...؟ آیا خواهم توانست کشفش کنم؟ به نظر می رسد ساز جنگ
می زند!...

مهمانان همه شاد و سرخوش به آنها تبریک می گفتند. آقای معدلی مردی حدوداً شصت ساله با هیكلی وارفته از
افراط در نوشیدن و چشمانی هیز و شرربار که سایه نامش را هزاران بار از دهان حمیرا شنیده بود و می دانست بسیار
ثروتمند است و زنی لاغر و دراز با چشمانی مخمور سبزرنگ داشت که شاید سی ساله و مدام وحشتزده و مضطرب
مواظب حرکات شوهرش بود. با اینکه اولین بار بود سایه را می دید، دائم سر به سرش می گذاشت:

- سایه خانوم، عجب پدر خوش تیپی گیر آوردی.
با خشم و غضبی درونی و لبخندی اغواگر سر تکان می داد.
- می گم ها، تو و مادرت باید چهارچشمی این شادوماد رو ببائین یه وقت عُرش نزن!
دندان هایش را به هم می سایید و باز با فشار فراوان لبخند می زد:
- بله. بله...
- و بی اراده به دنبال آنها سرش را به طرف داریوش می چرخاند. می دانست داریوش ورزشکار است و همین باعث
شده بود و در سن چهل و پنج سالگی اندامی ورزیده و متناسب داشته باشد. کت و شلوار خوش دوخت دودی رنگ با
پیراهن قدری کم رنگ تر و کراواتی براق خاکستری، بر آن اندام، جلوه ای زیبا داشت. موهایش *** و خوش
حالت بود و وجود تارهای سفید رنگ جذابیت جادویی در چهره اش به وجود می آورد. اواخر مهمانی، دیگر خانم
معدلی حسابی وحشت کرده بود و دقیقه ای شوهرش را با سایه تنها نمی گذاشت. پیرمرد هیز دست از سرش بر
نمی داشت و در طول دو سه ساعت کلی سؤال از سایه پرسیده بود!

- سایه با دیدن نگاه های پر حسد خانم معدلی دلش می خواست داد بزند:
- مرده شوی تو را ببرند که با این جوانی زن این پیرمرد شکم گنده ی هیز و زشت شده ای، به خاطر پول! و مرده
شوی شوهرت را ببرند به اتفاق تمام هم جنسانش! و مرده شوی مادرم را ببرند که این همه سال با شوهر چشم
ناپاکت بده بستان تجاری داشته، به خاطر پول! اما در عوض لبخند می زد و به او تعارف می کرد.
شبی که پگاه با پروویی و پافشاری خودش را به خانه ی سایه دعوت کرده بود. با دیدن داریوش چنان ضربه ای با
آنرچ به پهلو ی سایه زد که چیزی نمانده بود فریاد بزند. پس از احوالپرسی زیر لب و با شیطنت گفت: عجب شوهر
جذاب و خوش استیلی به تور زده این حمیرا؟

سایه لجش گرفت، دلش می خواست چنان توی دهنش بزند که دندان هایش بریزد، اما خویشتن داری کرد و لب
فرو بست.

- کلک! نکنه چشم خودتو گرفته بوده! ناراحت شدی مامانت تورش کرده؟
- خفه شو پگاه، اون نزدیک به پنجاه سالشه.
- جون من راست می گی؟ اصلاً بهش نمی یاد، من گفتم خیلی داشته باشه سی و هفت هشته!
- نخیر.
- این کلمه را با چنان غیظی بیان کرد که خودش هم متعجب بود.
- شام را در میان شوخی های لوس پگاه و خنده های اجباری و ساختگی، با بدبختی خورد. نگاه های داریوش و حمیرا زیرکانه هر حرکت او را می پاییدند دیوانه اش می کرد. بالاخره آخر شب پگاه رضایت به رفتن داد. داریوش می خواست او را برساند و او مصرانه مخالفت کرد و با لودگی زیر گوش سایه زمزمه کرد:
- می ترسم شیطون گولم بزنه و به یه بهانه ای این **** رو بکشم تو خونه م!
- در طی شب چند بار دلش خواسته بود توی دهان پگاه بزند، خدا می داند؟ اما باز با رنج فراوان ریز خندید. وقتی رسیدن آژانس دیر شد، یا شاید او خیال می کرد دیر شده، از در جنوبی ساختمان نگاهی به کوچه انداخت همان طور لرزان کنار در ایستاد، با اینکه هوای دی ماه سرد و گزنده بود و سوز برف می آمد، دلش می خواست همانجا بایستد. هم در انتظار ماشین و هم برای نفس کشیدن و بیرون ریختن حتی ذره ای از تمام فشار آن چند ساعت، ناگهان حضور کسی را در پشت سر احساس کرد، همین که می خواست سر برگرداند، گرمای دو دست قوی را روی بازوانش احساس کرد. وحشتزده و به سرعت برگشت، بر فشار دست ها افزوده شد. تمام وحشتش با یک آه کوچک از گلو خارج شد. داریوش زمزمه وار و با مهربانی همان طور بازوانش را در دست گرفته گفت:
- اوه عزیزم چیزی که نباید بشه شده...
- احساس می کرد زانوانش تحمل وزنش را ندارند، نگاه دو چشم درخشنده، خیره در نگاهش بود. اوج نفرت و اشمئزاز را در نگاهش ریخت و با تمام قوا کوشید، اما دریغ از یک حرکت. نوری در راهرو مثل یک خط باریک درخشنده افتاد و گشاد و گشادتر شد و صدای پگاه به گوش رسید: بالاخره اومد این آژانسیه؟ بوق اتومبیل چنان بر اعصاب فرسوده ی سایه اثر گذاشت که از جا پرید، دست ها شل شد و او از کنارش گذشت صدای داریوش را می شنید که آرام و بی خیال با راننده آژانس گفت و گو می کرد. مثل صاعقه زده ها، سراپا لرزان با پگاه روبوسی کرد:
- مرض داشتی اومدی دم در؟ با این لباس نازک! من با پالتو لوزم گرفته دختر.
- در زیر نگاه پرسشگر حمیرا تمام توان را به کمک گرفت: سوز برف میاد
- مامان، نری دم در... من یخ کردم.
- لرزان و بهت زده به زیر لحاف خزید:
- بی وجدان... هم از توبره و هم از آخور؟ فردا... فردا... فردا این کابوس رو خاتمه می دم...
- سر به آسمان، روی پله ی سنگی نشسته بود و چشم به بی نهایت سردی داشت که دانه های درشت برف از آن فرو می افتادند. انگار آن ته ها، بعد از این سیاهی و تاریکی غلیظ روشنایی بود، یا نه، از تجمع برف هایی که ردیف به ردیف و لایه لایه از آن قلمرو بی پایان، می آمدند و می آمدند، روشنی برف را می دید؟!
- وقتی در پنجره ی قدی رو به بالکن را آهسته و با زحمت فراوان بست، تازه یادش آمد که لباسش نازک و کم است. اما برای برگشتن دیر بود. باید یکبار دیگر در را باز می کرد، آهسته و با اضطراب فراوان به خاطر صدایی که می داد

و بعد کورمال کورمال به دنبال ژاکتی، چیزی می گشت و بعد اگر سر و صدا کسی را خبر نکرده بود، دوباره به ایوان می رفت و در را، باز، می بست. با خود گفت:

- ولش کن! به زحمتش نمی ارزه.

- و همان طور با آن پیراهنِ نازکِ نخ، پاورچین و پابرهنه به پله ها رسید و همانجا نشست. آری... سه چهار ساعت قبل سوز برف می آمد و حالا خودِ برف. وقتی صورتش را رو به آسمان گرفته بود و فرود نرم و سردِ برف را روی پوستش احساس می کرد حسی در درونش شکوفا می شد، انگار پایکوبی می کرد. تازه دیده بودش و او خودنمایی می کرد:

- (چرا تا به حال لطافتِ برف را درک نکرده بودم؟ برف سکوتِ محبوبانه ای دارد. و سکوتی آرامش بخش، آرامشش یکدم به من مجال نمی دهد به آنچه آخر شبی روی داد بیانديشم).

سایه هر چه تقلا کرده بود خوابش نبرد. (یعنی چه؟ منظورش از گرفتن بازوانم چه بود؟ چه در کله ی پوکش می گذرد؟ چرا دنبالم آمد. چرا چراغ راهرو را روشن نکرد. چرا یواشکی آمد. چرا گفت چیزی که نباید بشود، شده؟ چه مرگش بود؟ چه می خواست؟ نه... نه... دارم اشتباه می کنم).

اما وقتی به بالکن آمد و در سکوتِ نوازشگر و مرموز و نرمِ برف نشست، دیگر به هیچ چیز فکر نکرد. در لحظه زندگی کرد. ریزش برف را حس کرد. سرما را با پوستش مزه مزه کرد و عاقبت بالرزشی رخوت زا، به اطاق برگشت. زیر پتو خزید و وقتی گرمای اطاق زیر پوستش دوید، لذتی جدید را تجربه کرد، با تأسفی بناگاه:

- طفلک خیابون گردها!

- حمیرا درجه ی شیشه ای را روی میز گذاشت و با نگرانی گفت:

- چهل و نیم.

داریوش ایستاده بود. کمی به چهره مضطرب همسرش نگاه کرد و بالاخره گفت:

- تبش بالاس. باید ببریمش دکتر.

حمیرا دستش را از زیر لحاف سایه بیرون کشید:

- تموم جونش خیسِ عرقه. برو به دکتر اصفهانی زنگ بزن.

- کی؟!

با لبخند سرش را تکان داد. موهای زیتونی خوش حالتش روی پیشانی ریخت:

- ای بابا حواسِ منو ببین! نمی دونم چرا فکر می کنم سال هاست دارم با تو زندگی می کنم و تو همه چی رو می دونی؟

- داریوش هم لبخند زد و حمیرا ادامه داد:

- اون دکترِ خانوادگی مونه. تلفنش رو از دفتر تلفن بردار و بگو سریع بیاد این جا.

سایه زمزمه کرد:

گلی... گلی...

هر دو با تعجب نگاهش کردند. بیقرار بود و در رختخواب تقلا می کرد.

نجواکنان باز گفت:

- گلی جانم...

حمیرا نگاه متعجبش را از صورت دخترش برگرفت و با تردید داریوش را مخاطب قرار داد:

- چی؟ گلی؟

داریوش شانه بالا انداخت و سکوت کرد.

- گلی دیگه کیه؟!

سینه پهلو کرده. استراحت و مایعات داغ - گرم نگاهش دارین. با این یه مشت دوايي که واسه اش نوشتم، اگه تبش قطع نشد پاشویه کنین.

دکتر این را گفت و از بالای عینکِ قطور ذره بینی نگاهي به آن دو کرد که حقیقتاً هیچکدام ندانستند کدام را نگاه می کند!

وقتي که رفت، داریوش با خنده گفت:

- این فُسیل رو دیگه از کجا گیر آوردی؟

حمیرا خنده کنان بر بازوی او زد:

- دست بردار داریوش. این دکترِ خونوادگی مونه، خیلی هم حاذقه.

- آره. معلوم بود. بیچاره خودش احتیاج به انواع دکترها و اصلاً بستری در بخش مراقبت های ویژه داره. گمونم

دکتر پدرِ خدا بیمارزت بوده، نه؟

- اوهوم. چطور مگه؟

داریوش به قهقهه خندید: شاید اگه نبود، اون رحمت شده یه ده سالی بیشتر از خدا عمر می گرفت.

حمیرا هم خندید. بعد ناگهان خنده اش محو شد:

- داریوش... سایه داره هذیون می گه، اما چرا مرتب اسمِ گلی رو تکرار می کنه. گلی دیگه کیه؟ ما گلی نداریم.

- از بنده می پرسید؟

حمیرا متفکر، ابروان را درهم کشیده بود و ذهنش را می کاوید:

- همه دوستانش رو می شناسم. اصلاً تا به حال اسمی از گُلی نُبُرده بود. به نظرت گلی دوست جدید شه؟

داریوش بی اعتنا آهسته زمزمه کرد:

- بی جهت نگرانی. بعداً ارزش می پرسی.

سایه سوپ داغ را سر می کشید و فکر می کرد: عاقبت *** توی بالکن رفتن همینه. نمی دونم یهو چه ام شد؟ بگو

بیکار بودی؟ آخ... همه ی تنم درد می کنه.

و بعد باز با به یاد آوردن آن شب توی راهرو دمغ شد. وقتی داریوش به اتاقش آمد، سعی کرد با او چشم در چشم نشود. جواب احوالپرسی او را مختصر و مؤدب داد و بعد خودش را به خواب زد و اندیشید:

- (چه باید کنم. دارم بدبینانه قضاوت می کنم... اما... احساسم به من دروغ نمی گوید.)

دیگر تب نکرد. دیگر هذیان نگفت و گلی هم از یاد حمیرا رفت.

داریوش آنجا توی اتاق مطالعه، پشت میز تحریر نشسته بود. سرش روی کتابی خم بود ولی مدتی می شد که روی همان صفحه باقی مانده بود. از سر شب که موقع صرف شام متوجه شد، سایه نگاهش را از او می دزدد و تا جای ممکن از نگاه کردن به او می پرهیزد، حسابی کلافه شده بود.

از جا برخاست و بیرون آمد. کسی توی هال مستطیل شکلی که در اتاق ها به آن باز می شد نبود. در ورودی آشپزخانه که درست در مجاورت در خروجی سمت جنوبی خانه بود، نیمه باز و صدای شیر آب و به هم خوردن ظرف می آمد. سربرگرداند چراغ اتاقی که منتهی الیه سمت راست هال بود خاموش و راهروی باریکی که در مجاورت آن اتاق و به اندازه ی طولش تا در شیشه ای که به بالکن و حیاط و در نهایت در شمالی خانه می رسید، تاریک و پشت دری های سفید تور در شیشه ای راهرو کمی کنار رفته بود. داریوش آهسته تا در راهرو قدم زد و پشت دری ها را مرتب کرد موقع برگشتن گوش تیز کرد حمیرا هنوز ظرف می شست و از اتاق مجاور راهرو که اتاق سایه بود صدایی به گوش نمی رسید: (رفته است بخوابد). به اتاق مطالعه که در این سوی مجاور راهرو بود رسید، بی آنکه چراغ را خاموش کند، در را بست و به اتاق پهلویی که مال حمیرا و البته به تازگی هردوی آنها بود رفت، آهسته در را بست و روی لبه ی تخت نشست و سر را در میان دست ها گرفت. اندکی بعد از جا برخاست. باز نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و بی درنگ از در پنجره ی قدی رو به حیاط به بالکن رفت...

سایه روی تختش طاق باز دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. افکار آزار دهنده، دمی آرامش نمی گذاشتند: (خدایا، آیا همه ی اینها تفکرات منفی و بیهوده ی من است. هیچگاه خودم را تا این اندازه غمگین و درمانده ندیده بودم. حتی آن وقتی که پدر، مادرم را به باد کتک می گرفت و یا بعدهایش که مادر هم او را می زد. حتی آن شب هایی که از صدای فین فین مادرم می فهمیدم گریه می کند و من هم گریه ام می گرفت، آنقدر دلم پر از غم می شد که احساس می کردم حالاست سینه ام بترکد و ناگهان نفس نفس می زدم. آن روزها بچه بودم، طاقت و توانم کم بود ولی حالا چه؟ آیا می توانم با مادرم که تا همین چندی پیش سنگ صبور و محرم اسرارم بود، این راز کثیف را بازگو کنم؟! نه... نه... نمی توانم. او را هرگز این طور شاد و پر انرژی ندیده بودم. تازه می فهمم آن حمیرای شاد و خستگی ناپذیری که تا دیروز می شناختم، نه شاد بود و نه سرحال، او به خاطر من تظاهر می کرد، چون حالا با دیدن و حس این شعف درونی حقیقی و عمیق او، متوجه می شوم آنچه قبلاً بود چقدر مصنوعی و سطحی بود و من نادان

نمی فهمیدم. چقدر دلم برایش می سوزد اگر همه ی حدس هایم درست باشد. ای کاش نباشد. ای کاش آن مردک هم حقیقتاً دوستش داشته باشد و من دیوانه و دچار وهم شده باشم. ای کاش...

ناگهان با صدای مهیبی که نمی دانست واقعاً مهیب بود یا او این طور فکر کرد از جا پرید. قدری طول کشید تا در تاریکی اتاق تشخیص بدهد، آن هیکل تنومند داریوش است که از در بالکن وارد اتاق شده و وسط اتاق و در نزدیکی تختش ایستاده و احتمالاً به او خیره شده.

سایه وحشت زده و هراسان پاهایش را زیر ملحفه پنهان کرد: (آیا این وهم است یا واقعیت؟! و بی اراده با صدایی لرزان گفت: چی شده؟)

داریوش چیزی نمی گفت و این او را بیشتر می ترساند. کمی بلندتر گفت: چیه؟!... این جا چیکار داری؟ آهسته صحبت می کرد، مثل پیچ پیچ بود: - معذرت می خوام... عصبانی نشو، من... - لطفاً برو بیرون. به چه حقی یهو اومدی تو اطاقم؟ اونم از در بالکن؟ صدایش رفته رفته اوج می گرفت.

- خواهش می کنم. سر و صدا نکن. من باید باهات حرف بزنم.

- می گم برو بیرون. وگرنه...

سایه او را دید که به سرعت گریخت. تمام تنش می لرزید: (وهم؟!)

یک قدم مانده به پنجره ی قدی اطاق، حمیرا را دید که با تعجب به بالکن آمد.

- اینجایی داریوش؟! خدا را شکر کرد که هوا تاریک و صورتش کاملاً هویدا نیست، وگرنه حمیرا کسی نبود که به رنگ پریده ی او شک نکند.

سعی کرد عادی حرف بزند:

- آره... گفتم امشب خیلی تاریکه، جون می ده واسه ی تماشای ستاره ها...

و در همان حال آسمان را نگاه کرد و در دل به خود و ابرها نفرین کرد و حمیرا که با حیرت ابروها را بالا برده بود، نگاه از آسمان برگرفت:

- ولی هوا ابریّه...

داریوش خود را به او رساند، اما برای اینکه نتواند صورتش را ببیند و از نگاه مضطرب و رنگ پریده اش دچار سوءظن شود، پشت سرش قرار گرفت و دست ها را دور کمرش حلقه کرد، سر حمیرا بالای شکم و در ابتدای سینه اش بود. آهسته زمزمه کرد:

- آره عزیزم. امیدوار بودم ابرها کنار برن و یه چندتایی شون رو ببینم. خیلی دلم گرفته...

حمیرا پشت سر را به او تکیه داد و بالا گرفت و به ابرها خیره شد. و او یک دست را از کمرش باز کرد و پیشانی و موهای زنش را نوازش کرد:

- این روزها خیلی کار می کنیم. اصلاً فرصت نشده یکبار این طوری خلوت کنیم و کمی هم به معنویات پردازیم، به زیبایی هایی که جلوی چشمون هستن ولی نمی بینمشون!

حمیرا با احساس گرمای مطلوب تنش و ضربان تند و تب آلود قلبش، تحت تأثیر قرار گرفته بود:

- اوه داریوش... هیچ وقت فکر نمی کردم یک مرد، حتی یک مرد، توی این دنیای بزرگ وجود داشته باشه که احساساتش لطیف و زیبا باشه. و مهم تر از اون فکر نمی کردم مرد جدی و پُرکاری که در شرکتن مرتب ایراد می گیره و برام فلسفه بافی می کنه، زیر اون ظاهر جدی و پراداش، قلبی به این ظرافت داشته باشه که منتظر می مونه ابرها کنار برن و اون بتونه ستاره ها...

حمیرا، سراپا احساس و هیجان زده برگشت و چانه را بالا برد و نگاه عمیقش را به مردی که دوستش داشت و یا حتی فراتر از آن دوخت...

سایه، از پس پرده ی حریر سفید و در آستانه ی دری که لحظاتی قبل چهار طاق باز شده بود ایستاد و با زانوان لرزان، می شنید و آهسته می گریست:

(حمیرا... حمیرای بیچاره! ای کاش یک دقیقه زودتر به دنبال مرد بی نظیرت به بالکن آمده بودی...! آن وقت دیگر نه جنگِ وهم و اقییت را داشتم و نه وحشتِ چگونه و چگونه و باز هم چگونه به تو گفتن و تو را نابود کردن...)

صبح سر میز صبحانه سعی کرد عادی رفتار کند. تمام شب یا در کابوس بیداری بود و یا کابوس خواب. حمیرا پرسید: - حالت خوب نیست؟

و او درحالی که در یک نگاه ناگریزی که به حمیرا می انداخت، او را هم دید که خونسرد و سر حال چای می نوشد جواب داد: دیشب خیلی بد خوابیدم.

ندید که حمیرا کمی دستپاچه شد ولی دید که او سعی می کند آرامشش را حفظ کند و به حمیرا می نگرد.

(مردکِ کثیفِ فریبکار...) این را سایه در دل گفت و از جا برخاست، نتوانست تنفر را در نگاهش پنهان کند:

- من باید برم. کلاس امروز زودتر شروع می شه.

- صبر کن. ما می رسونیمت...

نمی دانست نخواست و یا نتوانست خشم و نفرتش را در کلامش پنهان کند، ولی با لحنی ناخوشایند گفت و رفت:

لازم نیست. خودم می رم.

حمیرا هاج و واج، لقمه ی نیم خورده در دهان، رفتن و در کوبیدن او را تماشا کرد. بغضش گرفت:

- چرا...

دستی قوی، شانه اش را نوازش کرد:

- بیا بریم سفر. هم برای ما لازمه که با هم تنها باشیم و هم اون که با خودش تنها باشه...

- نه...

- عزیزم. تو نباید توقع داشته باشی که اون به این سرعت به شرایط جدید عادت کنه.

سعی می کرد بغضش را فرو بخورد. با غیظ گفت:

- اون یعنی چه؟ اونی که تو می گی اسم داره. اسمش هم سایه است، خیلی هم قشنگه، هم خودش. هم اسمش. من... دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و بغضش ترکید.
- مدتی در سکوت سپری شد. ذهن هر کدام به شدن مشغول و فعال بود. اما به ظاهر یکی غمیگن بود و یکی دلداری می داد:
- لزومی نداره انقدر حساس باشی. البته که قشنگه. هم خودش. هم اسمش! فقط کافیه کمی زمان بهش بدی. هم به سایه، هم به خودت و البته هم به من.
- به اندازه ی کافی سکوت را تحمل کرد و با لحنی آرام و نافذ تکرار کرد:
- بیا بریم سفر. باور کن من بیشتر از همه به این سفر احتیاج دارم.
- به نظر می رسید دیگر حمیرا حالت تهاجمی چند دقیقه قبل را ندارد. از این فرصت استفاده کرد و ادامه داد:
- بهت قول می دم همه چی رو روبراه کنم. تو فقط آرامشت رو بهم نزن.
- نمی تونم. تو مادر نیستی، بنابراین اگر درک نکنی بهت حق می دم. ولی تا وقتی احساس کنم آرامش سایه مختل شده، محاله آرام باشم.
- درسته عزیزم. درک می کنم. ولی باید بهش حق بدی. هر چی نباشه من رقیب اون هستم. و مامان خوشگل و مامانی اش رو که در بست مال خودش بوده غر زدم!
- قهقهه ی شیرین و دلنشینی زد و ادامه داد:
- سعی کن اونو درک کنی. اگه من واسه ات یه هُوو بیارم، می تونی در عرض چند هفته بهش عادت کنی و روی خوش نشون بدی؟!
- چشم های نمناک و غمزده اش به آفتاب خنده درخشید و داریوش باز هم قهقهه زد:
- قول می دم که اگه زمان کافی بهم بدی. به زودی من و سایه خوشگل و سرسخت تو، دوستانی خوب و صمیمی بشیم.
- حمیرا ته مانده لقمه دهانش را قورت داد و آهسته گفت:
- باور کن اصلاً فکر نمی کردم که...
- حرفش را برید، حالا دیگر لحنش جدی و محکم بود، درست مثل ساعات کاری.
- همیشه بین افکار ما و آنچه در واقعیت روی می ده فاصله ای به اندازه یک دره عریض و عمقه... فکر می کردم هارو بریز دور. بین حالا چه باید بکنی، در عالم واقعیت نه در افکار...
- مکثی کرد و ادامه داد:
- و من بهت می گم. ما می ریم سفر و اون می مونه و اون. مطمئن باش من هم در این سفر چیزهایی درباره آنچه فکر می کردم و می کنم و آنچه پیش آمده و ممکنه پیش بیاد، دارم که با تو در میون بگذارم. فقط کافیه کمی فکرم از مسائل کاری آزاد بشه و بتونم راحت تر فکر کنم یا با تو همفکری کنم.
- و سایه چی؟
- اونم وقتی من و تو نباشیم. فکرش آزادتر می شه و می تونه مقداری از افکار منفی اش رو حذف کنه و یا دست کن نظمی بهشون بده. هان؟!

حمیرا نرم شده بود. چه بسا خیلی هم دلش می خواست به سفر برود، اگرچه همراه سایه و او... اما!

حقیقتاً این سفر لازم بود. دست کم برای سایه که بعد از هجوم شبانه و پنهانی داریوش به اطاقش دیگر ظاهر سازی برایش ناممکن می نمود.

در این خلوتِ تحمیلی. بسیار اندیشیده بود. دیگر جدال با افکار به قول خودش منفی و غلط در کار نبود حالا چه باید می کرد؟ چند بار وسوسه شد با پگاه مشورتی کند. ولی فکر کرد او احمق و بی ظرفیت است. اگر آن شب، قسمتی از گفت و گوی حمیرا و داریوش را نشنیده بود، شک نداشت که همان شب به دامان مادرش پناه خواهد برد و همه چیز را با تمام وحشت و هراسی که داشت به او می گفت ولی گفت و گویِ رمانتیک آنها باعث شد حس کند حمیرا احمقی بیش نیست.

- آگه اون آنقدر احمق باشه که نفهمه یا حتی تردید هم نکنه، پس من از اون احمق ترم آگه بهش بگم.

این آخرین نتیجه ای بود که در زمان های خشم و بدبینی و حسد بدان می رسید و هنگامی که در نهایت عشق و محبت اندیشیده بود، غمگین و متأسف می شد:

- چطور می تونم؟ چی بهش بگم. مادر بیچاره ام بعد از این همه سال رنج و جنگیدن، پس از همه ناکامی ها، تازه حس می کنه کسی رو پیدا کرده که می فهمدش، دوستش داره و احساسات و عواطفش رو درک می کنه. چطوری می تونم هنوز این خوشی رو مززه نکرده، داغونش کنم؟ اون نابود می شه. فرو می ریزه افسرده و مغبون می شه. روحش نابود می شه... ندیدی چقدر شاداب و پر انرژی شده؟ چطور ساعت ها تا نیمی از شب با اون حرف می زنه و اثری از خستگی در چهره ش دیده نمی شه؟... آه نه! نه! نمی تونم. خدایا نمی تونم...

اگرچه هیچ وقت ماه پشت ابر نمی مونه و بالاخره دست اون مرد فریبکار برایش رو می شه. ولی من باید بذارم حداقل اون چند سالی طعم خوشبختی رو بچشه.

می توانست سکوت کند، گو اینکه شاید به نوعی ناچار هم بود. اما باید راهی برای فرار پیدا می کرد. در حقیقت به شکل آزاردهنده ای از داریوش می ترسید! باید راهی برای فرار آبرومندانانه از خانه پیدا می کرد. مثلاً می توانست از دانشکده انصراف دهد و طوری برنامه بریزد که در رشته ای دیگر و در یک شهرستان قبول شود. اما این نیازمند زمان بود، و موضوع این بود که هر شب را در آن خانه به صبح رساندن برایش بسیار سخت و دشوار می نمود... تنهایی قدری آرامش کرد. یک قفل ساز آورد و قفل های در اطاق به بالکن و هال را کنترل کرد. به سینما رفت، یک شب را تا صبح با پگاه حرف زدند و خندیدند و شب دیگری با چند تا از دوستان دیگرش شام خورد و قدری افکار خود را از پیرامون داریوش پراکنده کرد.

می توانست برود امریکا، پیش دایی هایش... نه نمی توانست... این تقریباً محال می نمود. حتی اگر در سریع ترین زمان ممکن پذیرش تحصیلی می گرفت، امکان نداشت مادرش بگذارد. هنوز خاطره آن شب تلخ در ذهنش جان داشت...

همه چیز از آن عکس لعنتی شروع شد: دایی بزرگش، هادی، با آن هیکل فربه و پشمالو در آن شلوارک گلدار زردرنگ و آن کلاه لبه دار حصیری چقدر مضحک به نظر می رسید. زن دایی فائزه یک پیراهن گشاد نخي بلند سفید به تن داشت و کنار دایی هادی که روی سینه دراز کشیده و مثلاً آفتاب می گرفت، یک وری نشسته بود، یک کیف بزرگ حصیری هم توی دستش بود. شادی با لباس مخصوص شنا و بدن برنزه بالای سر پدرش ایستاده بود و عینک

آفتابی اش را بالای سر، روی موهای طلایی کرده اش، تل زده بود. در عکس بعدی شهرام، پسر دایی، هم در عکس بود و عکس های بعدی فقط دایی هادی و زنش بودند. مادر با حرص و غیظ عکس ها را نگاه می کرد و زیر لب چیزهایی می گفت:

- خوب واسه خودش رفته اونجا متجدد شده، یادش رفته چه بلاها سر من بدبخت می آورد...

اما وقتی در یکی از عکس های دو نفره دایی و زنش، آن دورترها، مادر، شادی را تشخیص داد که کنار پسر دورگه ای ایستاده بود و آن جوان دست بر گردن او داشت، مثل یک بمب منفجر شد و به مادر بزرگ توپید:

- می بینی؟ فقط واسه من فلک زده غیرت داشت که بگه یاالله زن این مرتیکه شو، چون دیدم تو پشت بوم باهاش حرف زدی. بین دخترش چطوری *** و عور و ایستاده کنار دوست پسرش و دل می ده و قلوه می گیره.

مادر بزرگ طرفداری کرده بود:

- نه بابا، لابد یکی از همکلاسیهاشه، می بینی که، بچه م هادی پشتش به اوناس، یقین ندیده که شادی با اون حرف می زنه؟

چشم های مادر گشاد و درنده شده بود، عین دیوانه ها فریاد می زد:

- برو بابا، خَر خودتونین، خیال کردین من نمی دونم دختره راه افتاده رفته یه شهر دیگه که تنها زندگی کنه و هادی هالو لام تا کام حرف نزده؟ تو مطمئن باش با همین یالقوز سیاهه اصلاً داره یه جا زندگی می کنه...

مادر بزرگ سعی کرده بود جو را کمی آرام کند، اما مادر درست مثل دیوانه ها فریاد می زد، ناسزا می گفت و گریه می کرد:

- مرتیکه جای اینکه دلواپس خواهرش باشه، حداقل از دو نفر تحقیق کنه که یقین بدون اگه می کرد، همه می گفتن شوهره معتاده، نشست هی اون دهن گاله اش رو پر کرد و خالی کرد که آبرو و اعتبار ایجاب می کنه تا اسمش تو

دهنا نیافتاده عقدش کنیم. و این بابای الاغ ما هم تأیید می کرد. الهی خیر نبینه که منو سیاه بخت کرد.

مادر بزرگ غر می زد:

- آدم به باباش می گه الاغ؟ اونم مرده خاک؟ دختر بسه دیگه.

مادر انگار دیوانه شده بود. انگار درد و سوزش زخم های ده ساله اش یکباره به جانش افتاده بودند:

- به گور مرده اش که اگه یه ذره واسه من ارزش قائل بود، هیچ وقت منو به اون مرد بی شرف شوهر نمی داد.

- ای زبونت رو گاز بگیر، خدا رو خوش نمی آد، تن اون بدبختو تو خاک نلرزون! اونکه جبران کرد مادر؟ خونه و

شرکت و زمین های تو شهرستون رو که بنامت زد، هر چی هم محبت به تو نکرده بود، به این بچه داد...

مادر جیغ و هوار کرده بود:

- خونه و شرکت جبران جوونی هام رو می کنه؟ جواب یه قطره اشک بی کسی و بی پناهی ام رو می ده؟ اگه این

شرکت فکستنی رو این جا با اون هادی گنده و حامد خان شریکی به من بخشیده، دو تا شرکت غول تو آمریکا با

پول باباهه واسه اون سه تا شاخ شمشادش مونده که در آمد یه روزش برابر یه ماه جون کندن منه.

بی خود منت سر من نذار که دهنمو وا می کنم ها! بعد هم به دایی هادی تلفن زده و هر چه توانسته بود به او گفته و

دست آخر او گوشه را قطع و مادر بزرگ اشکش در آمده و مادر تا پاسی از شب گفته و گفته و گفته بود و دست آخر

به زور قرص آرام بخش، خوابیده بود.

آه... که چه روزهای بدی بودند. حمیرا یکپارچه نفرت و خشم و انتقام بود. با همه دعوا داشت از همه طلبکار بود چه روزهای سختی را سپری کرده و به این آرامش رسیده بود. حالا او زنی با وقار و مسلط بود...
 نه، نه می توانست و نه یا حتی می خواست پیش دایی هادی یا حامد برود. چون مادر از آنها متنفر بود. دایی حمید بیچاره هم که یک سال و نیم از مادر کوچک تر بود، گاهی، فقط گاهی مورد غضب مادر قرار می گرفت که آن هم مربوط به ارتباطات کاری و شرکت و منافع مشترکشان می شد. اما سایه از دایی بودن او چیزی جز سالی یک کارت تبریک با جملاتی تکراری و آنکادر شده و یک یا دو بار تماس تلفنی، دریافت نکرده بود. او فقط عنوان «دایی» را یدک می کشید و تفاوتی با یک بیگانه نداشت.
 چقدر دلش می خواست بیشتر تنها بماند یا ای کاش اصلاً مثل پگاه تنها زندگی می کرد و کسی مزاحمش نمی شد اما بعد از سه روز حمیرا پیدایش شد. دلواپس و نگران: تنهایی چه کردی؟ حوصله ات سر نرفت؟ نترسیدی؟ دلت تنگ شده بود؟ ...

* * *

سایه توی وان آب لمیده بود و کافه گلاسه می خورد. مدت زیادی بود که او این طور شاد و بی دغدغه نبود. آن روز ساعت ده صبح بی مقدمه دانشکده را ترک کرد. در حقیقت تا ساعت چهار بعدازظهر کلاس داشت، اما اهمیتی نداد. برنامه اش این بود: به خانه می روم. درون آب گرم دراز می کشم و کافه گلاسه می خورم و بعد حسابی درباره اش فکر می کنم درباره خواستگار میلیاردری که روز گذشته پیدایش شده بود. چه چیزی بهتر از این؟ گریزی آبرومندانه و موجه تا قبل از اینکه آن داریوش لعنتی دوباره فکری به سرش بزند.
 پیش از اینکه وارد حمام شود تلفن زنگ زده بود، می خواست جواب ندهد، آخر قاعدتاً آن ساعت کسی نباید در خانه می بود. اما یک آن فکر کرد شاید خواستگار نازنینش باشه!... اما او نبود، منشی شرکت بود که به درخواست حمیرا خانه را گرفته بود، وقتی تلفن را روی هولد گذاشت، سایه فکر کرد: می گویم استاد نیامده بود! اما لحظاتی بعد دوباره منشی شرکت روی خط آمده بود: ببخشید سایه خانوم، می گن بعد تماس می گیرن، الساعه براشون مهمون رسید.

سایه بی خیال وارد وان شده بود: (چند وقت است که این طور بی دغدغه حمام نگرفته ام؟) در حقیقت از وقتی داریوش پا به آن خانه نهاده بود سایه خیلی معذب دوش گرفته بود، توی حمام لباس پوشیده بود و اصلاً احساس مطلوبی نداشت. اما حالا، تا آمدن داریوش و حمیرا زمان زیادی وقت داشت. با خود اندیشید: (برای نهار سفارش پیتزای سبزیجات می دهم و امروز حسابی خوش می گذرانم!)
 پاهایش را به حالت پادوچرخه در آب حرکت می داد و مثل کودکی که آب بازی می کند، می خندید. حالا دلش می خواست در سکوت به او بیاندیشد. چشم ها را بست سر را طوری در آب فرو برد که تنها دهان، بینی و قسمتی از چشم ها بیرون بماند. صدای خلاء لذت بخشی که در آب حس می شد او را آرام کرد:
 - پس دلیل این همه سؤال آقای معدلی همین بود. اون منو واسه پسر شاخ شمشادش می خواست و زنش داشت از وحشت سگته می کرد! که چرا مردک انقدر به من زل می زنه!
 لبخند زد:

- عجب شانسی آوردم که دیروز مجبور شدم سری به شرکت بزنم! وگرنه مطمئنم حمیرا نمی گذاشت این خبر رو باد هم به گوشم برسونه!

گردنش را به چپ و راست حرکت داد و حرکت موج آب صدای دلنشینی را در گوش هایش انداخت:
- مردک چطوری با چشم های هیزش ورندازم می کرد، حتماً داشت سایزم رو تخمین می زد که به پسر جونش بگه...

باز خندید و پاهایش را خم و راست کرد، احساس می کرد تمام عضلاتش در گرمای آب وان نرم شده:
- فقط خدا کنه دماغ دوماذ عین باباش سرخ نباشه! و البته مهم تر از او مثل باباه هیز نباشه! مطمئنم که نمی تونم مرد هیز رو تحمل کنم چون باعث می شه که همه مسخره م کنن. همون طوری که من زن معدلی رو مسخره کردم. بعد فکر کرد که راستی سن او چقدر است و اسمش چیست؟ هیچکدام را نمی دانست و حتماً آقای معدلی چیزی نگفته بود.

سعی کرد کمی جدی تر فکر کند:

- حُب. واقعیت اینه که من کسی رو دوست ندارم. هیچکس تو زندگیم نیست و حالا یک خواستگار پولدار دارم که برادرش هم توی آمریکا با دایی هام کار می کنه. اگه ظاهرش خوب باشه، خیلی هم مایل باشه با من ازدواج کنه! خوش اخلاق و عاشق پیشه هم باشه! عادی ترین و بهترین راه فرار من از خونه و داریوشه. اگه من ازدواج کنم دیگه داریوش جرأت نزدیک شدن به من رو نداره، بعلاوه در دسترسش هم نیستم و مجبورم نیستم هر شب قیافه پلیدش رو تحمل کنم.

سایه غلتی در آب زد و صدای شلپ و شولوپ آب را شنید:

- وای سفرهای راه به راه خارج و ولخرجی! جانمی جان! اصلاً شایدم عاشق این آقای معدلی بی نام شدم و عشق گمشده م رو پیدا کردم!

ناگهان حس غریبی که توأم با ترسی موهوم بود چنگ به جانش انداخت، برای اینکه ترس را از خود دور کند پرده حمام را پس زد، و برجا خشک شد. نگاهش مات و خیره بر در حمام ماند. درست همان لحظه داریوش، هم زمان با پرده پس زدنش، در حمام را باز کرده بود...

چند ثانیه طول کشید تا سایه جیغ بلندی بزند. داریوش عکس العملی فوری نشان داد. در را بست و چیزهای نامعلومی گفت.

سه شبانه روز در تب سوختن و هذیان گفتن و کابوس دیدن، او را رنجور و رنگ پریده کرده بود. نفهمید چطور حوله را به دور خود پیچید و به اتاقش گریخت، چگونه لباس پوشید و هرچه فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد ندانست کجا فرار کند؟ چطور خیس و آشفته بعد از اینکه داریوش به در اتاقش کوبید و او جواب نداد، آهسته به زیرزمین سرد و تاریک رفت و ساعت های متمادی لرزید و گریست.

حمیرا قاشق سوپ را جلوی دهانش گرفت:

- اصلاً چی شد اونروز اومدی خونه و رفتی حموم؟

سایه قاشق را پس زد:

- استادمون نیومده بود.

- پس چرا با موهای خیس و لباس کم دوباره رفتی دانشگاه؟

- فقط دو ساعت بیکار بودیم.

حمیرا دوباره سعی کرد سوپ را به او بخوراند:

- پوست و استخون شدی، بخور...

حوصله سر و کله زدن نداشت، با بی میلی سوپ را فرو داد.

- داریوش طفلی حسابی ترسیده بود. آخه اون روز مسموم شده بود. اومد خونه استراحت کنه، یهو می بینه یه سر و صدایی از توی حموم میاد. مطمئن از اینکه تو دانشگاهی و منمم شرکت، وهم برش می داره، خیال کرده دزد اومده.

سایه با نفرت اندیشید: چه جالب! درست روزی که من میام خونه و توی حموم هستم، آقا مسموم می شه! و پرسید:

- شما که می دونستین من خونه م.

حمیرا چشم گرد کرد:

- نه؟ از کجا می دونستم. من گفتم پنج و شیش عصر میای خونه.

- مگه زنگ نزدین؟

- نه!

با خود گفت: پس داریوش گفته بوده منشی شماره خونه رو بگیره. اونکه نگفت با مادرت صحبت کن، فقط گفت: سایه خانوم گوشه رو نگه دارین و این داریوش ناپاک هم فقط می خواست بدونه من خونه هستم یا نه. پس لزومی نداشت حرف بزنه و گفت که مهمون داره و بعداً شماره بگیره. بعدم با تظاهر به مسمومیت دو پا داشت و دو تا دیگه م قرض کرد و اومد سراغ من. خوب وقتی هم گیرم آورد، فقط جیغ بنفش من دستپاچه اش کرد...

حمیرا تکرار می کرد: حواست با منه؟ می گم کیه این؟

سایه نمی دانست کی را می گوید بی حوصله سر را زیر پتو کرد: چه می دونم مامان! چقدر حرف می زنی...

و اندیشید: هر چه زودتر با این آقای چه می دونم کی عروسی می کنم...

آنها سه نفر بودند آقای معدلی که دیده بودش و مادر آقای معدلی که زنی بسیار لاغر و بلند قد و شاید در حدود هفتاد و پنج، شش ساله بود. یک کت و دامن خوش دوخت جگری رنگ پوشیده و جوراب نایلون رنگ پا، که به مچ پای لاغر و نحیفش گشاد بود! زنجیر یزدی کلفت و بلندی به گردن داشت که یک شمایل بزرگ به آن آویزان بود، موهای یکدست نقره ای رنگش از زیر روسری نازک گلدار صورتی بیرون زده و کمی تابدار بود. بینی کشیده و صافش درست مثل بینی داماد بود! و چشم های فرو رفته اش مات و بی روح به نظر می رسید. رژ لب زرشکی براقی به لب های نازکش زده بود و در انگشت دست چپش یک انگشتری داشت که با هر حرکت، نگین درشت و بی نظیر برلیانش می درخشید. از وقتی آمده بودند فقط یک چای بدونی قند خورده و عمدتاً به سایه نگاه کرده بود. اما فرهاد، پسر معدلی، یک جوان به واقع معمولی بود. مثل اغلب مردان ایرانی موهای تیره و سیل داشت، ابروانش پیوسته و پرپشت و چشم هایش نه زشت و نه زیبا بود. نمی شد گفت صورت لاغری دارد اما پُر نبود و کت و شلواری بسیار خوش دوخت و کفش های چرم ایتالیایی قهوه ای پوشیده بود.

سایه با خود اندیشید: (برخلاف ظاهر خیلی عادی ش، رفتارش مثل جنتلمن های انگلیسی است! به علاوه ادکلن

خوشبو و گرانیقیمتی زده. اصلاً مشهود است که او یک جوان بسیار متمول است!)

موقع رفتن، تازه متوجه شد که او تقریباً همقدمش است و وقتی بی‌اعتنایی ظاهری سایه را با غروری متکبرانه شرم و حیا تصور کرد، گُفرش درآمد! (احمق جان! اگر هم با تو ازدواج کنم فقط دو دلیل دارد، فرار از دست داریوش و استفاده از ثروت!)

حمیرا آهسته حرف می زد. دلش یک جوری بود:

- نمی دونم داریوش، شاید به کم عجیب به نظر برسه، اما به مادر، یا حداقل من، همیشه تصورم از مردی که بخواد همسر دخترم بشه، به چیز فوق العاده بوده. به مرد خوش قیافه که مهربونی ازش بباره، مردی که با بچه م مثل یک عتیقه گرانبها رفتار کنه. مواظب باشه دل نازکش حتی دچار به لرزش خفیف نشه و مهربون و دوست داشتنی باشه، عین فرشته ها. حرکاتش زیبا و جذاب باشه، عین شاهزاده ها و عاشق دخترم باشه، همیشه...

داریوش پوزخند زد:

- ولی انگار این جناب فرهادخان هیچکدوم از این خصوصیات رو نداره!
حمیرا با دلهره نگاهش کرد:

- نه! اون خیلی زُمخته و تا حدی از خودراضی! بعلاوه زندگی با اون پیرزن عصا قورت داده که بی احساسی ازش می باره و یکپارچه منطق و حسابگریه، بدون شک شخصیتش رو تحت تأثیر قرار داده.

- هوم! حسابگری و منطق که بد نیست.

- در حیطة کار و بازرگانی چرا، خیلی هم خوبه، ولی در روابط احساسی، خیلی هم بده. به مادر به خاطر عاطفه و عشقِ مادری، خیلی جاها نقطه مقابل منطقه!

داریوش که متفکر چانه اش را می خاراند، بالاخره به حرف آمد:

- تو با فرهاد فقط ارتباط کاری داشتی، به خاطر همین هیچ وقت فکر نکرده بودی که اون به قول خودت زُمخته یا حتی از خودراضی. چه بسا ممکنه اون هم چنین فکریایی درباره تو کرده باشه، در حالی که تو در حقیقت زنِ با احساس و لطیفی هستی، اما نه در محیط کار. بنابراین اصلاً این نظرات تو درباره اون قطعی نیست. اما برسیم به نکته مهمی که من می خوام بگم. حتی اگر فرهاد اون مرد خوش قیافه، چشمه جوشانِ مهربونی باشه، صلاح نیست که سایه ازدواج کنه. اون هنوز خیلی خامه و برای ازدواج بچه س.

حمیرا عجولانه سر تکان داد:

- آره، آره.. سایه داره درس می خونه، تازه بیست سالشه، خیلی بچه س.

سایه ایستاده بود و با خشمی آشکارا سر مادرش داد می زد:

- واسه چی بدون مشورت با من گفتی نه؟

و حمیرا تعجب زده و دستپاچه نگاهش کرد:

- عزیزم، وقتی که جواب ما منفی باشه، درست نیست اجازه بدیم برای بار دوم بیان.

- کی گفته جواب من منفیه؟

- تو که نمی خوای با اون ازدواج کنی؟

قدری شرم کرد. آهسته تر جواب داد:

- منکه هنوز تصمیم نگرفتم، حداقل با خودش حرف می زدم، بعد می گفتم آره یا نه.
- حمیرا با ناباوری سرش را به طرفین حرکت داد:
- مگه از اون خوشیت اومد... منظورم ظاهریه.
- چرا باید بدم بیاد؟ مگه عیب و ایرادی داشت. کوتوله بود؟ آبله رو بود؟ یا یه پاش لنگ می زد؟ اون یه آدم معمولی نیست مامان. خودت خوب می دونی که ثروتش چقدر رؤیاییه؟
- سایه...
- مگه چیه؟ من می تونم به هر جای دنیا که دلم بخواد سفر کنم، بهترین ها رو داشته باشم، هر جور دلم بخواد ریخت و پاش کنم... زندگی کنم مامان... زندگی!
- اما این فقط قسمتی از زندگیه...
- نه... همه اشه. من دلم می خواد از زندگیم لذت ببرم.
- با پول؟
- آره با پول.
- عزیزم تو هیچوقت کمبودی نداشتی. منظورم از وقتیته که خودم به تنهایی سرپرستی ات رو به عهده گرفتم. فکر می کردم هر چی دلت می خواد، داری.
- البته، تو برای من کم نگذاشتی. ولی خودت خوب می دونی که ما به اندازه اونها ثروتمند نیستیم.
- البته! نه به اندازه ی اونها اما من می تونم سه ماه تابستون بفرستم پیش دایی هات، هر جورم دلت بخواد خرج کنی و تفریح کنی. تو فقط سفر خارج رو نداشتی که بهت قول می دم...
- سایه اندیشید: (پیش دایی ها؟ آیا این را حمیرا گفت؟ حاضر است به خاطر این که من ازدواج نکنم، کاری را که از آن بیزار است بکند؟)
- مامان تو حق نداشتی... نباید این کار رو می کردی. هیچ وقت نمی بخشمت. مگه وقتی تو می خواستی ازدواج کنی من مخالفت کردم.
- من مادر تو هستم، نه تو مادر من! به علاوه اگر مخالفت می کردی من ازدواج نمی کردم.
- سایه در دل گفت (آره ارواح دلت!) و با بغض ادامه داد:
- ن باید این شانس بزرگ را از من می گرفتی. من خودم بهش زنگ می زدم و می گم...
- تو بی جا می کنی، مگه آستین سر خود شدی...
- بله می زدم. اصلاً کی گفته شما برای من معیارهای همسر آینده ام رو مشخص کنی؟ من دلم می خواد با یه مرد پولدار عروسی کنم. مگه من در انتخاب تو دخالت کردم.
- چقدر بی ادب شدی. با من درست صحبت کن. هیچ فکر نمی کردم انقدر بی حیا شده باشی.
- من بهش زنگ می زدم و می گم بازم بیاد. حالا ببین.
- تو بی اجازه ی من دست از پا خطا نمی کنی.
- من خودم درباره ی آینده ام تصمیم می گیرم.
- دیگر کار از کار گذشته و یک دعوای جدی سر گرفته بود. در حقیقت چیزی در آن مرد، به جز کفش های ایتالیایی و کت و شلوار خوش دوختش! وجود نداشت که توجه سایه را به خود جلب کند حتی شاید از او بدش هم آمده بود

اما انگار ، حالا که می دید حمیرا با این وصلت مخالف است ، دلش می خواست تلافی کند . تلافی این که او هم با ازدواج حمیرا مخالف بود ولی سرانجام چاره ای جز تسلیم نداشت . همیشه مادرش را دوست داشت . همیشه به او احترامی خاص می گذاشت و حالا شاید همین کار هم نوعی فداکاری برای حمیرا بود ...

و حمیرا ، به داریوش نگفت که دختر محبوبش چطور جلوی این ایستاد . چطور سرش فریاد کشید و چه جسورانه محکومش کرد . غمگین و شکست خورده ، وقتی معدلی پرچانه ، دوباره پافشاری کرد که اجازه بدهد خود بچه ها ! با هم یک جلسه صحبت کنند ، موافقت کرد ، این بهتر از آن بود که خود سایه به آن ها تلفن کند ...

در آن جلسه ی گفت و گوی خصوصی او از بیست و هشت سال پیش گفته بود که وقتی دو ساله بوده مادرش متارکه کرده و دیگر خبری از او ندارد از برادرش که سه سال از خودش بزرگ تر است و در سن سیزده سالگی به خواست مادر بزرگ به انگلیس رفته و در آن جا پانسیون شده بود و ده سال است در آمریکا زندگی می کند و هنوز مجرد است (همان که شریک دایی کوچک سایه بود .) از مادر بزرگ که او را بزرگ کرده زنی مقرراتی ، مبادی آداب و پرفامیل است . از خودش که منطقی و واقع بین است و سرانجام از این که حالا احساس می کند وقت تشکیل خانواده رسیده !

سایه فکر کرده بود که خدا را شکر که او رمانتیک نیست ! حوصله ندارم تظاهر به عشق و علاقه ی دروغین کنم و در نهایت بر ای این که او هم چیزی گفته باشد از جدایی مادر و پدرش به دلیل تفاوت فرهنگی گفته بود ، زندگی آرام و بی دغدغه با مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و پس از فوت پدر بزرگ ، مادرش و به تازگی داریوش ، همسر مادرش که بسیار فهمیده ، متشخص و با فرهنگ است ! گفته بود او هم خیال می کند زمان تشکیل خانواده فرارسیده و از مرد ایده آلتش انتظار درک متقابل و احترام متقابل را دارد (این را یکبار در میان حرف های داریوش شنیده بود و نه موقع شنیدن و نه گفتن! به معنایش نیندیشیده بود !)

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود . انگار مسخ شده ی سایه بود که برای پرو لباس عروس به مزون آنچنانی آن زن فرانسوی می رفت . انگار جسمش بود که شانه شانه ی " مادر جون " ، همان مادر بزرگ عصاقورت داده ی عاشق تجملات ، در جواهر فروشی ، گران قیمت ترین حلقه ی زمرد را انتخاب کرد .

وقتی مراسم آنچنانی و مجلل عروسی به پایان رسید ، سایه از خودش پرسید : " آیا عروس این عروسی من بودم ؟! "

2

آنجا نشسته بود . توی اتاق خوابش . روبروی آینه ی میز آرایش و در تاریک و روشن اتاق که تنها با نور یک آباژور حصیری تا اندازه ای روشن بود به تصویر خود در آینه خیره شده بود . در یک لحظه ی تمام نشدنی احساس کرد در

صورتش خطوطی ظاهر می شوند . تند تند و پشت سر هم . دور چشم ها ، لب ها ، بینی و پیشانی . انگار یک دقیقه ای پیر شد !

این خطوط را هیچ کس جز خودش نمی دید و باور نداشت . داشت با لوسیون مخصوص صورتش را تمیز می کرد . آرایش چشم ها ، لب ها و کرم های روی پوست . خیلی وقت بود که شب از نیمه گذشته و او خسته و درمانده به نظر می رسید . اما خیلی آرام و آهسته صورتش را تمیز می کرد . به درخشش بندهای نازک روی شانه اش خیره شد و حرکت دست روی صورتش ثابت ماند . این لباس خیلی به او می آمد ، شاید از معدود دفعاتی بود که در آن لباس نقره ای شب احساس زیبایی می کرد . اوایل مهمانی سعی کرده بود مدام اشارپ حریر نقره فام را روی شانه اش نگاه دارد ، ولی نمی دانست چرا کم کم آن را به عمد رها می کرد . برای هزارمین بار از خودش پرسید : " چرا فرهاد به آن بز پیر چیزی نگفت ؟ هیچ عکس العملی از او ندیدم . حتی برق حسادت یا غیرت را برای دمی در نگاهش ... "

سایه ، ناخن های نقره اش را روی شانه های عریان کشید و باز سعی کرد تصویر شوهرش در آن لحظه که آن مردک پیر کنارش ایستاد و دست بر شانه اش کوبید ، را به خاطر بیاورد .

" کنارش ایستاده بود و با خنده های چندش آور به فرهاد که درست روبرویشان نشسته بود گفته بود : " عجب ماهی نقره ای گیر آوردی ، کلک ! " و بعد دستش را دور بازوی او چرخ داده و آهسته بر شانه اش کوبیده بود . سایه فقط به او خیره شده بود که یک وری روی صندلی لمیده و پیش را گوشه ی لب بازی می داد ، برای چند لحظه چشم از ورق های دستش برداشته و به لباس سایه نظر افکند ، آری ، لباس او ! از کمر تا بالای شانه ها و سپس دوباره به ورق ها زل زده بود ، با این تفاوت که لبخند محوی گوشه ی لبش نشسته بود !

سایه خشمش گرفته بود . با حرکتی تند از آنجا گریخته و تا پایان شب غصه خورده بود ! " او حتی نسبت به من غیرت هم ندارد "

و به یاد فیلم هایی افتاده بود که زن های ناجور با لباس های باز بالای سر یا کنار دست قماربازها می ایستادند و همه از وجودشان فیض می بردند !

اما حالا به شکلی باور نکردنی و آزاردهنده ، انتظار فرهاد را می کشید : " حالا می آید . با قدم های آهسته نزدیک می شود و پشت سرم می ایستد . از توی آینه همدیگر را نگاه می کنیم و من به حالت قهر نگاهم را پایین می آورم . دست هایش را روی شانه هایم می گذارد ... "

لرزشی محسوس روی شانه هایش حس کرد ، انگار واقعا " او آنجا بود و شانه هایش را لمس می کرد . " بعد موهایم را نوازش می کند و با صدای مهربان و نجوا ماندی اسمم را صدا می زند : " سایه ، عزیزم . همش تقصیر منه ! باید بهت می گفتم که پوشیدن این لباس در اون جمع مناسب نبود . اونها به ظاهر با شخصیت و ثروتمند هستن ولی در باطن فقیر و بیچاره اند ... "

سایه چشم هایش را بست و سعی کرد بهتر تصور کند : حالا کنارم زانو می زند و سعی می کند با نوک انگشتانش چانه ام را بالا بگیرد : " عزیزم ناراحت نباش . خواهش می کنم به من نگاه کن . تو که ندیدی چه درسی بهش دادم . هیچ کس حق نداره به زن نازنین من چپ نگاه کنه ... "

غرق لذت شده بود و احساس می کرد همه ی این ها حقیقی است !

" اما خوشگل من ، تو واقعا " توی این لباس درست مثل یک ماهی نقره ای شده بودی ... ، به من نگاه کن . قهر نکن سایه جانم ! "

سر بلند کرد تا نگاهش کند ، اما در عالم خیال هم نتوانست به درستی چشم های شوهرش را به خاطر بیاورد ! صدای چرخش دستگیره ی در ، او را از عوالم رویا و خیالپردازی بیرون آورد . فرهاد را از توی آینه دید که آهسته وارد شد . " حالا می آید "

اما او به سمت چپ آنجا که تخت بود قدم برداشت و روی لبه ی تخت نشست .

" حالا مرا می بیند "

در آن تاریک و روشن و فاصله ی نسبتاً زیاد ، نمی توانست صورت شوهرش را ببیند اما از حالات و حرکات کند و سخت او معلوم بود خسته است . مچ پای راست را روی زانوی چپ گذاشت و مشغول باز کردن بند کفشش شد . همین کار را در مورد پای دیگر کرد و سپس دو پا را موازات هم قرار داده و آن ها را کش و قوسی داد . کتش را که در می آورد یک لحظه کاملاً جهت صورتش رو به سایه بود .

" مرا دید ! دید ! حالا می آید "

اما او دکمه های پیراهنش را گشود و با کلافگی گره شل شده ی کراوات را باز کرد .

«نه، ندیده. این جا تاریک است و چشم من به تاریکی عادت کرده مرا ندیده. شاید فکر می کند دارم دوش می گیرم. باید حرکتی کنم تا متوجه حضورم شود.»

سایه دستش را به طرف بُرس برد و آن را برداشت. تمام مدتی که موهایش را شانه می زد از توی آینه درآوردن لباس های او را نگاه کرد و هر لحظه خیال کرد او را تازه دیده. اما وقتی او به زیر لحاف خزید، دیگر دست از این بازی مسخره کشید و با خود فکر کرد چند بار تا به حال این خیالپردازی های ابلهانه را کرده و دست آخر مثل حالا غمگین و واخورده به انتظار شنیدن خُر خُر خواب او نشسته؟!

مثل ماری زخمی از جا برخاست و با همان لباس درخشنده از اطاق گریخت، طرز راه رفتن لجوجانه اش در آن لباس دنباله دار مسخره به نظر می رسید. دو لنگه در پذیرایی عریض و طویل را با صدای فراوان گشود و به طرف بخاری دیواری بزرگ رفت. روی کُنده بزرگ نیم سوخته و خاموش الکل ریخت و ناشیانه کبریت زد. کنده گر گرفت و سرخی شعله های سرکش روی صورت از خشم گلگونش انعکاس یافت و سرخ ترش کرد. طوفنده و عصیانگر چهارزانو رو به روی بخاری نشست و صدای قرچ جر خوردن چیزی را شنید. لحظه ای بیش درنگ نکرد، پیراهن تنگ را تا حد ممکن بالا کشید و وقتی نشست و پارگی کنار پیراهن را دید با لجاجت گفت: به درک! چوب می سوخت و ترق و تروق می کرد سایه در درون مغشوش و مشوش با خود جدالی سخت داشت:

- «خاک بر سرت! گدا! بدبخت، حقیر! خودت خوب می دونی هیچ وقت و در هیچ شرایطی دوزار واسه همچی مردی ارزش قائل نبودی. اگه تو خیابون می دیدی ش پهن هم بارش می کردی؟! حالا با اون همه دک و پُز و غروری که داشتی، عین بدبختا منتظری که آقا احوالتو پیرسه یا بگه چقدر قشنگ شده بودی؟ یا واسه ات غیرتی بشه؟ گور اون بابای چاقالوی پدرسوخته ش. گور خود بدترکیب عصا قورت داده ش...»

اشک در چشمانش حلقه زد. می دانست که همه اینها را برای خنک شدن دل سوخته اش می گوید، می دانست کمابیش به فرهاد علاقمندشده. می دانست که خیلی برایش مهم است که فرهاد بگوید قشنگ شده، بگوید سایه! و نه حتی سایه جان! اما او همیشه با لحنی مؤدبانه «خانم» صدایش کرده بود. از همان اول تا حالا. نمی توانست اعتراضی بکند. چه بگوید؟ بگوید فرهاد به من نگو خانم؟ خب می توانست به سادگی تصور کند که عکس العمل او چه خواهد بود. حتماً می گفت مگر بد است؟ اکثر مردها به زنهایشان می گویند خانم. این احترام است. مگر نمی دانی من مرد

متشخصی هستم؟ نمی بینی پیپ می کشم؟ با کفش توی خانه راه می روم و فقط موقع خواب کفش و لباس رسمی را از تنم درمی آورم و لباس خواب می پوشم؟ من از آن مردها نیستم که صبح موقع پوشیدن کتم لیوان شیر را سر بکشم و وقتی دارم کفش هایم را با عجله می پوشم به زور و اصرار تو یک گاز از بیسکویت توی دستت بخورم! می دانی که دست کم یک ساعت قبل از خروجم پشت میز صبحانه می نشینم. لیوان آب میوه طبیعی ام را قبل از دوش گرفتن می خورم و پس از استحمام و اصلاح و تعویض لباس یک صبحانه کامل می خورم و یک خروار ظرف برای خوردن صبحانه کثیف می کنم!

سایه با چشم های گرد و گشاد از شدت نفرت به شعله های سرکش خیره شده بود، انگار آتش درونش بود که توی بخاری دیواری انعکاس پیدا می کرد: «مثل پیرمردهای نفرت انگیز انگلیسی می مونه. می دونم تظاهر می کنه. اون چنین مردی نیست. خاک بر سرش همش می خواد مطابق میل اون «مادر جون» عفریته عمل کنه. ولی ذاتاً اونطوری نیست من می دونم. اینو گاهی با همه وجودم حس کردم.

ناگهان به یاد آورد خودش هم از روزی که عروس این خانواده شده، تا اندازه قابل توجهی مطابق میل مادر بزرگ فرهاد عمل کرده. حتی در مورد خرید جهیزیه، با اینکه او نه حضور داشت و نه حتی اظهار نظری کرده بود، سایه تمام وسایلیش را با توجه به دکوراسیون خانه فرهاد که سلیقه مادر جون بود خریداری کرد. او می توانست دکوراسیون را کاملاً تغییر دهد. بوفه های آنچنانی گول پیکر بُرنز کوب را به همان مادر جون بخشید و مبلمان منبت کاری با تصاویر برجسته زنان و مردان قرن هجده را به حراج بگذارد و یک مبلمان اسپرت و رنگی ایتالیایی به جایش بگذارد، آن سرویس خواب پر طمطراق عهد بوق را با یک سرویس شیک و شاد اسپرت عوض کند و روی دیوار تابلوهایی مطابق سلیقه و سن و سال و دوران و قرنی که در آن می زید بکوید... اما چرا؟! چرا این کارها را نکرده بود؟

سایه عصبی و خشم آلود شروع به شکافتن درز کنار پیراهنش کرد: «مهم نیست، از فردا همه چیز رو عوض می کنم منکه پولش رو دارم. قدرتش رو هم دارم. فرهاد خان هم اگه خوشش نیومد، بره گم شه بیرون. بره پیش همون گفتارهای پیر نفرت انگیزی که ساعت های ارزشمند آخر هفته ش رو با اونها پای میز قمار می گذرونه...» صدای ترق تروق بلندی و بلافاصله جیغ سایه در فضا طنین افکند، وحشتزده تکه ذغال شده سرخ چوب که روی رانش افتاده بود را با پشت دست پرت کرد و با انگشتان سبابه و شصت دو طرف جای سوختگی را فشرد و باز جیغ کشید. تا مغز استخوان رانش تیر می کشید و اشک از دیدگانش جاری بود. صدای فرهاد که به خاطر دویدن می لرزید به گوشش رسید: چی شد؟

سایه انگشتانش را بیشتر فشرد و از درد بلند گریست: آی...

حالا فرهاد کنارش زانو زده بود و سعی می کرد دستش را کنار بزند تا ببیند چه شده. سایه روی پایش خم شده و از شدت سوزش به خود می پیچید.

فرهاد با دیدن جای سوختگی که به اندازه چند میلیمتر در پوست فرو رفته و سیاه رنگ بود و وسعتی به اندازه دو بند انگشت داشت، از جا برخاست و دست سایه را کشید:

- بلند شو، هرچی زودتر باید رویش آب سرد بگیریم.

سایه از درد جیغ می کشید، دستش را با خشونت پس کشید و باز سعی کرد دور سوختگی را فشار دهد و با گریه

گفت: ولم کن، نمی تونم، دارم از درد می میرم!

وقتی دید او از جا تکان نمی خورد و دو دستی به پایش چسبیده، دست به دور کمر و زیر زانوانش برد و او را از جا کند و به داخل حمام برد. با دوش دستی روی محل سوختگی آب سرد گرفت و سایه این بار ضجه زد و از درد دولا شد. آب روی سر و صورتش پاشید و فرهاد سعی کرد با دست دیگر او را صاف نگه دارد تا آب روی زخم بریزد. این بار سایه دو پا را چند بار بر زمین کوبید و باز از درد گریست. انگار دلش ریش شد:

- خیلی خب، خیلی خب. دیگه آب نمی ریزم، بیا بریم بیرون.

و سایه را همان طور که هنوز جز و وز می کرد بغل کرد و بیرون آورد. کنار دیوار روی زمین راهروی که در حمام به آن باز می شد نشاندش و لحظه ای بعد برگشت.

در حالی که در لوله پمادی را باز می کرد با لحنی که برای سایه غریب می نمود گفت:

- اولش حتماً خیلی می سوزه و درد می گیره. ولی اگه تحمل کنی مثل آب روی آتیش می مونه. فوراً آرومت می کنه. تو رو خدا تحمل کن. یه وقت پاکش نکنی ها.

سایه با دو دست طرفین سوختگی را می فشرد و او آهسته لوله پماد را فشرد و مقداری از آن روی زخم افتاد با احتیاطی باورنکردنی انگشت را به پماد نزدیک و بلافاصله آن را مالید. فریاد سایه در خانه طنین افکند و او مرتب تکرار می کرد: آروم می شه.

نفهمید چقدر این سوزش و درد کشنده طول کشید اما یک آن حس کرد درد به شکل محسوسی کم شد و چشم های اشکیار را گشود. دست های فرهاد در کنار دست هایش که دو طرف زخم را می فشرد قرار داشت و او هم انگار سعی می کرد با این کار از شدت درد بکاهد! سایه با تعجب نگاهش می کرد. صورتش در آن موهای آشفته دلنشین می نمود و با تی شرت سفید و شلوار خواب، کم سن و سال تر و نزدیک تر به نظر می رسید.

با قطع شدن ناله سایه سر بلند کرد و به او که با موها و لباس خیس و چشم های پف کرده از درد و گریه مثل یک دختر بچه گیج محوش بود، نگاه کرد:

- بهتر شدی؟

سایه با حرکت سر تأیید کرد.

- چه خوب شد این پماد رو داشتیم. یه شب سلیمه خانم دستش با آب جوش سوخت و من هم رفتم از داروخونه اینو خریدم و آوردم. خودش می گفت مٹ آب روی آتیشه، مثل اینکه راست می گفت ها! و لبخند زد و از سر تا کمر سایه را برانداز کرد، درست مثل چند ساعت پیش توی مهمانی، اما حالا انگار چشم هایش جان داشت!

سایه اخم کرد. چند لحظه در سکوت سپری شد و سایه باز احساس سوزش کرد و پایش را چند بار تکان داد.

- خوب می شه، نترس. ولی می شه بیرسم پای شومینه مهمونخونه چیکار می کردی؟ اونم با این وضع؟ و باز از سر تا پایش را برانداز کرد و این بار هم با چشمان زنده!

لجش گرفت، «مهمانخانه» تکه کلام مادر بزرگ بود و او همیشه به پذیرایی می گفت مهمانخانه.

فرهاد به جای سوختگی که پوشیده از پماد سبزرنگ بود نگاه کرد و آهسته گفت: طفلی!

سایه حس کرد دلش می خواهد بپرد توی بغل او و گریه کند، خودش را برایش لوس کند و بگوید دارد از درد می میرد! حالا، او بدون دک و پُز چقدر دوست داشتنی و در دسترس بود! اما اتفاقات همین امشب و بدتر از آن تفکرات پس از آن کینه و نفرت را در درونش خروشان کرد پس بی مقدمه آن سکوت دل انگیز را شکست:

- آره می شه پرسی، پای شومینه بودم چون دوست داشتم به آتیش نگاه کنم و با این وضع بودم چون خودم بودم و خودم. تنهای تنها. اگه این وضع برات دشوار بود، واسه چی تو مهمونی به اون مردک هیز هیچی نگفتی؟ و مثل بیوها نگاه کردی؟

فرهاد سرش را که روی پای او خم شده بود بلند کرد. تکه ای از موهایش روی پیشانی لغزیده بود و انگار چشم هایش پشت ابروان پرپشت و تیره اش کمین گرفته بود. سایه فکر کرد چقدر حالا قیافه اش دوست داشتنی شده! کمی اخم کرد و گفت:

- فکر می کنی چکار باید می کردم؟ مثل هنرپیشه های فیلم قدیمی های ابرونی میز رو برمی گردوندم تو شکم یارو و با کله می رفتم تو صورتش؟

سایه خنده اش گرفت و با اینکه اصلاً چنین فکری نمی کرد با حرص گفت:

- آره، مگه چیه؟ مگه من زنت نیستم، ناموست نیستم...

چشمهایش درخشید و برق خشم در آن هویدا بود. این خوشحالش می کرد و آرزو داشت یک دعوی حسابی راه بیفتد. تا آن شب فرهاد همیشه از جرعه های سایه برای بگومگو گریخته و همه چیز را با خونسردی آزاردهنده ای که عین بی تفاوتی بود، فیصله بخشیده بود.

موهای خیس و آشفته زنش که گرد آن صورت رنگ پریده از درد و خستگی و فشار روحی ریخته بود و چشمانی که می درخشید و ساز جنگ داشت از نگاهش دور نماند. چند لحظه به صورتش نگاه کرد و بعد دوباره سراپایش را برانداز کرد، اما درست مثل نگاه توی مهمانی. وقتی از جا برمی خاست سایه حس کرد پرده ای روی چشمهایش کشیده شد که باز آن نگاه را بی جان کرد. دست ها را پشت کمر حلقه کرد و با لحنی متفاوت با چند لحظه قبل آهسته گفت:

- البته که زن من هستی و به قول خودت ناموسم.

حالا داشت به تابلوی زن هلندی که از گوسفندی شیر می دوشید نگاه می کرد:

- ولی زن بنده، اون قدر شعور و درایت داره که تشخیص بده کجا، با چه سر و وضعی باشه... و من به خودم هرگز این اجازه رو نمی دم که...

سایه طاقت از کف داد:

- باز شروع کردی به چرند گفتن؟

او مکت کرد و هنوز به زن هلندی نگاه می کرد.

- من شعور و درایت نداشتم که بفهمم اونجا پر از مرد هیز و چشم ناپاکه. تو که شوهرم هستی چی؟

باز چیزی نگفت و سایه این بار نمی دانست او به آن زن خیره شده یا گوسفند!

- ببینم اگه یارو یا یکی دیگه از اون آدم ها منو اون وسط *** می کردن و من بازم شعور و درایتم قد نمی داد تو بازم فقط از پشت ردیف ورقهات نگام می کردی؟

لحنش مثل استادهای اخلاق شده بود:

- تو فهمیده تر از این حرف ها هستی و این ها که می گی به خاطر عصبانیت!

درد و سوزش پا محو شده و صدبرابرش در سینه اش افتاده بود.

- نخیر من عصبانی نیستم.

- چرا هستی و بهتره به من بگی پات چطوره؟
- پام می سوزه، و بهتره تو نگران پای من نباشی. به اندازه کافی ناپرهیزی کردی. بهتره بری بخوابی.
- فرهاد پایش را به نیت قدم برداشتن تکانی داد، اما منصرف شد. همان طور که دست ها را پشت کمر قلاب کرده بود، به عادت اشراف زاده ها نگاهی از بالا به او انداخت و گفت:
- مطمئنی که درد و سوزش قابل تحمله؟ لازمه بریم بیمارستان؟! -
- نخیر، دست شما درد نکنه!
- مردد نگاهش کرد و پس از کمی فکر گفت:
- پس بگذار کمکت کنم بریم بالا...
- نمی خوام.
- به اعصاب مسلط باش خانم. لجاجت...
- سایه فریاد کشید و نگذاشت جمله اش تمام شود:
- من «خانم» نیستم. سایه ام! اگرچه برای تو به معنای واقعی کلمه سایه هستم! اما اسم دارم و اون اسم هم سایه ست. و تو می تونی مثل همه مردها منو به اسم صدا کنی!
- بی تفاوت و عادی، درست مثل کسی که خنگ باشد و از لحن و بلندی صدا درک نکند طرف مقابل از چه شکوه می کند، آهسته گفت:
- بسیار خب، سایه جان، تو به خاطر درد زیاد عصبی شدی. لازمه یه آرام بخش بخوری؟! این لحن و این ژست آزاردهنده، کلافه اش کرد و این «سایه جان» که صد پله از عبارت «خانم» غریبه تر و رسمی تر آدا شد، کفرش را در آورد، فریاد کشید:
- آره، عصبی شدم. لازم هم نیست آرام بخش بخورم.
- فرهاد چرخید و در حالی که قدم برمی داشت که برود احمقانه گفت:
- بسیار خب، هر طور که...
- اما با بیخچ نه چندان خوشایند سایه برجا میخکوب شد:
- اما لازمه چند تا فحش پدر و مادر دار نثارت کنم. از اونها که اگه بشنوی یا سکتۀ ناقص می کنی یا همه موهات می ریزه و می روی توی گُما! از اونها که اگه مادر جون بشنوه تمام دنیا پیش روش سیاه می شه و خیال می کنه چه نفرین ابدی و جبران ناپذیری بر سر خاندان شریفش اومده که این عروس بددهن و بی چاک و دهن گیرش اومده... از اونها که...
- برو بابا! فرد یا افرادی! (عمداً ادای او را در حین گفتن در آورد!) مثل این که داره سر کلاس ادب درس می ده!
- دیگه حالم از این ادا اصول های عهد دقیانوسی ات بهم می خوره! تو آدم نیستی. مجسمه ای. سنگی. دیواری... صد رحمت به این شومینه و چوب های بی جون توش که بازم یه عکس العملی در مقابل فکرای من داشتن و یه تیکه ذغال سرخ پروندن به جونم. تو چی؟ یه ذره عواطف انسانی تو وجودت نیست. اگرم به وقت کاری می کنی، غریزه! و گرنه شوت شوتی. حتی خندیدن هات روی اصول و جدول بندیه. یه آدم آهنی که به زور روش گوشت چسبوندن! سایه نفس نفس می زد. سینه اش بالا و پایین می رفت و صورتش از فرط خشم و هیجان سرخ شده بود. دهان باز کرده و تمام درونیاتش به بدترین شکل ممکن بر زبان آورده بود. نمی دانست توی این هیروبیچر چرا یاد دعوای

مادر و پدرش افتاده! آن وقت ها وقتی مادرش جیغ و هوار می کرد یک جمله را چندین بار تکرار می کرد «ازت متنفرم!»...

سکوت خیلی طولانی شد. فقط صدای نفس های انتقام جوی سایه در فضا می پیچید و او مثل یک مجسمه، همانجا ایستاده و دست ها را پشت کمر قلاب کرده بود. تنها مسیر نگاهش عوض شده بود. داشت به محل سوختگی روی ران سایه نگاه می کرد که حالا پیرامونش سرخ و ملتهب شده بود.

سایه حس کرد هنوز دلش پر است، ادامه داد، فریاد نمی زد، اما لحنش تهاجمی بود ولی نفهمید چرا این را گفت: - «ازت متنفرم!!»، از کارها. اُدگُلن هات. کت شلوارها. برق کفشها و اون مسواک برقی مسخره ات! تو روح نداری، هیچ چیز احساسات بد و خوب تو رو تحریک نمی کنه. دقت کردم، حتی وقتی مبلغ قابل توجهی می بازی عین مجسمه هستی، عکس العمل هیجانی نداری. قیافه ات وقتی می بری یا می بازی یه جوهره. تو مبهوتی. ماتی. همان طور که به پایش نگاه می کرد با لحنی عادی گفت:

- من که خلاصه ای از شخصیتت رو برای تو گفته بودم. گفته بودم مرد احساساتی نیستم و منطق خالصم. اما با این وصف، حالا هم دیر نیست. اگر نظر تو انقدر منفیه، پس دلیلی برای این اشتراک نداریم!

- ها!ها! اشتراک! مگه روزنامه هستم! تو مشترک منی یا من مشترک تو! اما کور خوندی، یک دلیل برای ادامه ی این بقول آقا! اشتراک وجود داره. اونم پوله...

و توی دلش گفت: (تا چشمت در بیادا!) و ادامه داد:

- هیچ احدی نمی تونه منو وادار به جدایی کنه. و من می مونم، اما نه دیگه این طوری، اون طوری که دلم می خواد زندگی کنم.

فرهاد پوزخند تلخی زد. آنقدر تلخ که سایه طعم گس آن را در تمام وجودش حس کرد. آنقدر تلخ که چهره ی بی اعتنائیش را به شدت درهم فشرد، انگار دستانی غول آسا و قدرتمند صورتش را در میان گرفته و آن را به شدت فشردند.... اما باز به سکوت مَبهمش ادامه داد. سایه مثل کودکی آزرده که بر سر لیج افتاده، حتی با جمله ای کودکانه و با تمسخری بی رحمانه گفت:

- ها؟ چیه، دردت اومد؟!

فرهاد لب ها را به هم فشرد و به او خیره ماند. از معدود دفعاتی بود که به چشمانش زل می زد، ولی مثل همیشه با چشمان بی جاننش آزارش می داد. سایه می دانست حالا، چهره ی خودش یکپارچه انتقام است اما در چهره شوهرش هیچ چیز را نمی توانست احساس کند، نه خشم و نه نفرت، نه عشق و نه حتی ذره ای تعلق خاطر، هیچ چیز، هیچ چیز او خنثی بود، بی هیچ نشانی از احساسات. صدای گرفته او، به خودش آورد:

- نه عزیزم. اینها واقعیت های زشت زندگی هستن و من یاد گرفتم که به همه چیز عریان و بدون پوشش های ظاهری نگاه کنم. چشم من به دیدن امواج نفرت انگیزی که در روابط میان انسان ها در تموج هستن، عادت داره و هیچ چیز، دردم نمی یاره. چون واقع بین هستم. می تونی اینو درک کنی دختر کوچولوی احساساتی، یا نه؟ و اما، من اونقدرها هم که خیال می کنی شوت نیستم، می تونستم حدس بزنم که دختر یکی یکدونه سرکار خانم دلاوری محترم، چه چیزی چشمش رو گرفته که می خواد با من ازداج کنه، و اهمیتی هم نمی دم. ابله نیستم و به اعتبار مالی خودم خوب واقفم. لزومی نداشت به این وضوح بهم بگی واسه چی باهام عروسی کردی و البته من اعتراضی هم ندارم، تو با من ازداج کردی چون از مادرت شنیدی که من خیلی پولدار و البته ولخرجم، بسیار خُب، این دلیل تو بود

و من پذیرفتم. و اما دلیل من، من هم ازدواج کردم، چون می خواستم به سنتی که مادر جون و پدرم به شدت پایبندش هستن عمل کرده باشم. فقط همین. و گرنه می تونستم تا پایانِ عمرم مجرد باقی بمونم و ککم هم نگزه، پس من و تو برای ازدواج یک دلیل مشترک داشتیم، تو به حرف مادرت عمل کردی و من هم همین طور (مادر جون نقش مادر را برایش ایفا کرده بود) البته این اصلاً بد نیست. من و تو بچه های حرف گوش کن و مطیعی هستیم. تا این جا هر دو خوب عمل کردیم. ولی از این حرف ها نداریم، تو چرا نگفتی لباست بده یا خوبه و باید می گفتی آی مرتیکه غلط کردی از زرم و لباسش تعریف کردی و این مزخرفات مال من و تو نیست، من که بهت گفته بودم منطق خالصم! در منطق، واژه احساسات معنا نداره. خودت هوای خودت رو داشته باشی بهتره، سر به سر هم نمی گذاریم، زندگیمون رو می کنیم. باشه؟!

سایه مات و مبهوت نگاهش می کرد. فرهاد روی پاشنه پا چرخید و به طرف پله ها رفت، در عین حال ادامه داد:

- احترام به حقوق و مرز همدیگه، زندگی آروم و بی دردسر. هان؟!

و بعد از اینکه چند لحظه صورتش را در آن حالت استفهام، نگه داشت ادامه داد: مفهوم بود؟!

- نمی دونم اسمشو چی بذارم؟ موجودی رو نمی شناسم که مثل اون باشه. باور نمی کنی سر چه ارقام وحشتناکی قمار می کنه. گاهی با خودم می گم این اگه حتی به درصد هم به باخت احتمال بده باید چهارستون بدنش بلرزه، ولی عین سنگ بی جون و بی احساسه. ولی جالب این جاست اونهایی که با ترس و لرز پای میز قمار با اون می شینن و برای هر ورق هزارتا معلق می زنن و فکر می کنن، می بازن و این که عین آدمک هاست، می بره....

ولی این اصلاً عمق فاجعه نیست. می دونی... می دونی...

سایه مکث کرد، این اعتراض تلخ و سنگین بود، ولی بی اراده ادامه داد:

- حتی یه ذره هم دوستم نداره. مطمئنم اگه من بمیرم همون احساسی رو داره که یه پشه مرده رو ببینه!

داشت می گفت، همه دردهای درونش را، شب گذشته مدت نسبتاً زیادی همان طور کف راهرو نشسته و به حرف های فرهاد که مثل تیغ قلبش را پاره کرده بودند فکر کرده بود. بعد به سختی و شلان شلان از پله ها بالا رفته و به اتاقش رسیده و با دیدن خواب سنگین و آرام فرهاد، گُر گرفته و تا صبح جان کنده بود. صبح کسل و بی حوصله ساعتی در خانه مانده و کمی هم به پر و پای سلیمه خانم که هر روز صبح تا عصر آنجا بود، پیچیده و بالاخره در پی تصمیمی ناگهانی به خانه پگاه آمده بود. تقریباً نزدیک ظهر زنگ خانه پگاه را فشرد، اما او تازه بیدار شده! و با دیدن سایه قدری جا خورده بود. سایه دیده بود که یک جا سیگاری پر از دو نوع مختلف ته سیگاری روی میز است و فهمیده بود پگاه شب گذشته مهمان داشته و حتماً تا نصفه شب وراجی کرده اند. اولش فقط برای اینکه از خانه بیرون آمده باشد سری به پگاه زده بود، اما نفهمید چطور شد که ناگهان زبان باز کرد و همه آنچه در این مدت کوتاه بر او گذشته بود را برای پگاه گفته بود:

- خودت که می دونی پگاه جون، من از مردهایی تیپ فرهاد عمراً خوشم نمی اومد. حداقل تو یکی شاهی که من به خاطر موقعیت مالی و کاری اش باهاش ازدواج کردم.

پگاه تنها یک تی شرت اسپرت گشاد سفید پوشیده و موهای شرابی رنگش را به تازگی کوتاه کرده بود و صورتش

در این مدل جدید مو، جوان تر و زیباتر می نمود، شانه بالا انداخته و گفته بود:

- حُب آره، حالا مگه چی؟ خسیسه؟!

سایه فکر کرد که چرا دارم به او می گویم. اصلاً چرا من همیشه رازهایم را به او که اصلاً آدم نیست می گویم؟ اما در کمال تعجب گفت:

- نه! خیلی هم لارژه. اما غریبه س. خیلی غریبه. آدم اصلاً باباش راحت نیست. نحوه حرف زدنش با من فرقی با حرف زدن با مثلاً عمه باباش نداره! خشک، رسمی و دور از دسترس....

و باز درحالی که هنوز هم با خودش کلنجار می رفت و از اینکه قفل از دهان برداشته دلخور بود ادامه داد:

- راستش رو بخوای اصلاً نفهمیدم چه اتفاقی افتاد، اما یهو حس کردم به فرهاد علاقمند شدم!

پگاه به عادت همیشگی حرکاتی به ابروان نازک هشتی شکلش داد و گفت:

- خب اینکه بد نیست.

- نه، بد نیست ولی اون اینو بد می دونه. مطمئن می دونه دوستش دارم اما طفره می ره. دائم با لحن رسمی و غریبانه

ش آزارم می ده. من دوستش دارم. باور کن بعد از مادرم این اولین کسی ست که این قدر دوستش دارم....

سایه صورتش را در میان دست ها گرفت و حیرت زده متوجه شد صورتش از اشک خیس شده. از گفته این جمله

هیجانزده شده بود. انگار تا همین حالا که آن را بر زبان آورد باورش نداشت. اما حالا حس می کرد دقیقاً همین طور

است. او درست در آستانه از دست دادن عشق مادرش، در کنار فرهاد قرار گرفته بود. درست زمانی که با همه وجود

عشقی را که گم کرده بود جست و جو می کرد. حالا فرهاد را دوست داشت، درست به اندازه مادرش، اما او...!

پگاه آهسته گفت: خب شاید بلد نیست صمیمی تر حرف بزنه...

- چرند نگو پگاه. اون عمداً این طوره.... خودش دیشب گفت چیزی از احساسات نمی دونه!

باز از گفتن لَجش گرفت و به خودش ناسزا گفت. پگاه جواب داد:

- عجیبه، خیلی بعیده.

- چی بعیده؟ و چی عجیبه؟

- اینکه اون چیزی از احساسات نمی دونه. یعنی منظورم اینه که مگه ممکنه آدمی اینطوری باشه؟

- می بینی که از اقبال بد من اگه بین یک میلیارد نفر، یکی این مدلی باشه، اونم باید نصیب من بشه.

- نه بابا! این طورام نیست. تو باید عشقو توی اون زنده کنی.

- دست بردار پگاه. دیشب آب پاکی روی دستم ریخت. ریشخندم کرد. بهم گفت کوچولو احساساتی! اونم با چه

لحنی... اون اصلاً عشقو نمی شناسه، چی چی رو بیدار کنم؟

پگاه سکوت کرد. پاهای خوش تراش و ظریفش را روی قالی کشید و متفکرانه گفت:

- اصلاً بهش نمیاد!

- تو مثل اینکه هنوز کاملاً از خواب پا نشدی. چی بهش نمیاد؟ مگه این چیزا از ظاهر معلومه؟ یا اومدنی نیومدنیه!

- خب چه می دونم، یه چیزی گفتم دیگه. می گم می خوای برو با باباش مطرح کن.

- برم به باباش چی بگم؟ بگم من خاک بر سر نمی دونم چی شد یهو به پسر تحفه ات علاقمند شدم؟ بگم بهم نمی

گه سایه و می گه خانم؟ بگم باهام شوخی نمی کنه و گل و گشتی نمی گیره؟ بگم چشمم دودو می زنه که یه روز بهم

بگه مدل موها تو عوض کردی خوشگل شدی هم نه، بخوره تو سرش، بگه زشت شدی، بهت نمیاد؟ بگم ظرافت های

احساسات یک زن جوون رو درک نمی کنه و فقط می گه پول و احترام؟! بگم هلاک اینم که یه بار به چشم نگاه کنه

و یه حس، حتی نفرت رو تو چشمش ببینم؟ بگم چشمش بی جون و شیشه ایه؟ نه! قلبش هم شیشه ایه؟

ناگهان قهقهه زشت و چندش آور عصبی را سر داد که به طرز نگران کننده ای طولانی بود. پگاه با دلواپسی او را چند بار صدا کرد و سایه در میان قهقهه دلخراشش ادامه داد:

- اونم به کی؟ به اون بابای هیزش! مطمئنم بهم می گه عزیزم ناراحت نباش، عوضش من که باباشم چشمام چوندارِ چونداره! و در چشمش رقص هزاران زن لوند موج می زنه...

او هنوز می خندید و دیگر کلماتش نامفهوم بود. پگاه وحشتزده لیوان آبی آورد و به صورتش پاشید. این شوک، دمی بیش نپایید و سایه پس از مکث کوتاهی، زار زار گریست.

(احساسا بدبختی می کنم. برای این که تا این حد محتاج محبتم، عشقو گدایی می کنم. اگر آن داریوش لعنتی عشق مرا نمی دزدید، من هرگز در پی عشق گمشده ام، حیران و سرگردان زنِ فرهاد نمی شدم. من بی آنکه بفهمم تمام عشقی که به حمیرا داشتم را به فرهاد دادم، اما او آن را نمی خواهد هم که بداند. آن را باور ندارد. فقط به خاطر بقای نسل با من ازدواج کرده. از عشق چیزی نمی داند و نمی خواهد هم که بداند. آن را باور ندارد. به قول خودش منطق خالص است، بی هیچ ناخالصی. چقدر بدبختم که تمام این ها را برای یک نفر دیگر هم گفتم. برای پگاه که کاری جز مسخره کردن و خندیدن بلد نیست. چقدر بدبختم!)

صدای پگاه به خودش آورد:

- آروم تر شدی سایه جون؟

هنوز هم نمی دانست چرا دریچه دلش را برای پگاه گشوده و خود را سرزنش می کرد.

- آره خوبم. مرسی.

- خودتو اذیت نکن. کمی صبر و حوصله لازمه. بالاخره هر دلی یه کلیدی داره. تو هم باید بتونی کلید دل فرهاد رو پیدا کنی.

- اون اصلاً دل نداره که کلید داشته باشه.

- نه... اون طورام نیست. بالاخره آدمه دیگه. تازه باید اینو همیشه یادت باشه که اون زیر دستِ مادر بزرگه تربیت شده. خوب مادر بزرگش هم یه زن سرد و بی روح و عجیبه که انگار خون تو رگه‌هاش یخ بسته. و دغدغه و دلبستگی جز میراث خانوادگی نداره. تو باید یواش یواش با درایت و صبر بذر محبت رو توی دل فرهاد بکاری.

- از لطفت ممنونم پگی! اما من دیگه از فرهاد قطع امید کردم. حرف های دیشبش خیلی واسم گرون تموم شد.

- تو که به طلاق فکر نمی کنی؟

سایه لبخند تلخی زد و به داریوش و خانه ای که در آن امنیت نداشت و دل مادری که در گرو داریوش بود فکر کرد.

بعد با تمسخر گفت:

- نه عزیزم. ولی شاید یه روزی بهش خیانت کردم و با عشق رؤیایی م فرار کردم! مطمئنم اون ناراحت نمی شه چون منطق خالصه!! و به قول خودش چشمش به دیدن امواج نفرت انگیزی که در روابط بین آدم ها متموجه عادت داره! پگاه همراه او خندید، اما تصنعی و کوتاه و سایه با خود اندیشید راستی او تا چه حد پایبند اصول اخلاقی ست!! این جمله ام خیلی غیر اخلاقی و احمقانه بود، آیا او آنقدر باتجربه است که مطمئن است من این را فقط از روی عصبانیت گفتم!؟

حمیرا، روی کانپهٔ زرد رنگ چمباتمه زده و به عکس سایه در میان دستان ظریف و سردش نگاه می کرد. دو روز بود که از بستر بیماری برخاسته ولی به اصرار داریوش هنوز در خانه استراحت می کرد. او از ابتدای بیماری همسرش هر روز ظهر به هر ترتیبی که بود، خود را به خانه می رساند. خوراکِ سبکی که صبح در آرام پز ریخته بود برایش می آورد و سعی می کرد بیشترش را به خورد حمیرا بدهد. ساعتی در کنارش می ماند، به درد دلهايش گوش می سپرد و سرِ ظریف و مهربانش را در میان سینه می فشرد تا اشک های گریهٔ بی صدایش را بریزد و بعد از دادن داروهایش او را به بستر می برد و به شرکت بازمی گشت.

این روزها که او، در خانه بود، بیشتر تنهایی اش را احساس می کرد. او دخترش را می خواست و حالا با نگاه کردن به عکس دخترک فربه و نازنینی که موهای مجعد مشکی اش را با روبان های سفید بسته بود و یک سارافون سفید با خال های درشت قرمز به تن داشت، به یاد روزهایی که دختر کوچولوش همیشه در کنارش بود، آهسته اشک می ریخت و با او حرف می زد:

- (دختر نازنین و قشنگم. یادته تو بغل هیچکس جز من آروم نمی گرفتی؟ وقتی که او چشم های معصوم و زیبای بارونی می شد و غم تو سینهٔ کوچولو و دل بزرگت پنجه می انداخت، فقط آغوش من بود که واسه ات گرم و آرام بخش بود. یادته؟ دست های کوچولوت رو تو دستم می گرفتم و دستمو می بستم. انگاری چیزی میون مشتتم نبود، از بس کوچولو بود دستات... اما حالا، انگشترِ دست من واسهٔ انگشت کوچیکهٔ تو تنگه و تو وقتی دست منو توی دستات می گیری، دستای من گم میشن.

یه روزی، وقتی گریه می کردی و بی تاب بودی، فقط من بودم که می فهمیدم از چی رنج می بری. نوع نگاهت، تَن صدای گریه هات، مثل یه راهنما منو به مرکز درد می بردن. پدرت با همهٔ بی عاطفگی و بی رحمی ش به این رابطهٔ عمیق درونی ما حسادت می کرد، می گفت (حمیرا از کجا فهمیدی دل درد داره؟ چرا این دفعه رفتی سراغ گوشش؟ اونکه مثل وقتایی که دل درد داره گریه می کنه!... حمیرا تو چقدر باهوشی! چطور فهمیدی لثه ش ورم کرده و به خاطر دندون درآوردن به خودش می پیچه؟ از کجا می دونی گریه ش واسهٔ گرسنگیه؟ تشنگیه؟ خوابش میاد؟ اینکه همهٔ گریه هاش یه جوهره!)

حمیرا قطرات اشک را از گوشهٔ چشم سترد و صورتِ گرد و دوست داشتنی سایهٔ کوچولو در عکس را با نوک انگشتانش لمس کرد:

- عزیزم. مادر باهوش نبود. اما انگار یک حس الهی اونو از رنج های تو آگاه می کرد تا مرهمت باشه، اما چرا حالا که بزرگ شدی انقدر ازم دور شدی؟ اونوقت ها وقتی تو رو از رنج رها می کردم با نگاهت ازم تشکر می کردی. بهم اعتماد داشتی و می دونستی فقط مادره که می تونه تو رو از آزرده گی هات دور کنه. اما چرا حالا دیگه به من اعتماد نداری؟ چرا دیگه قبولم نداری؟ چرا به مامان نمی گی چی رنجت می ده....)

به صدای بلند گریست. گریه ای عمیق و دردناک. آری... او می دانست دخترش در رنج است، اما دیگر آن حس الهی راهنمایش نبود، چون دیگر اعتمادی در کار نبود...

مدتی بود سایه عصبی و تند شده و با او غریبانه رفتار می کرد. بارها از او دربارهٔ زندگیش و اینکه آیا از ازدواجش راضی ست پرسیده بود و هر بار سایه فقط یک جمله آن هم با غرور گفته بود: «من خوشبختم مامان جون.» حتی طاقت نیاورده و برخلاف میلش از فرهاد هم پرسیده بود و او سرد و رسمی جواب داده بود که زندگی خوبی دارد و سایه همسر منطقی و فهیمی ست.

اما اینها برایش کافی نبودند. اطمینان داشت که سایه در رنج است و اینکه نمی دانست از چه، رنجش می داد. بارها فکر کرده بود شاید نباید ازدواج می کرد و گاهی بی اراده با داریوش تغییر کرده بود، به خاطر اینکه او را مقصر این جدایی می دانست. البته که عشق او به داریوش سر سوزنی از عشقش به سایه نبود. بدتر از این او هر روز در دریای عشق بیشتر به بی ارزش بودن مادیات معتقد می شد ولی می دید که سایه هر روز بیشتر در باتلاق مادیات فرو می رود. می دید تنها زمانی نگاه دخترش آن هم برای دمی، می درخشد، که جواهر گرانبهای جدیدی خریده یا در تدارک سفر جدیدی ست. او جوان تر شدن روح خودش و پیر شدن روح سایه را لمس می کرد و این آزارش می داد. آزاری مداوم و مزمن...

وقتی داریوش آمد. او هنوز به عکس میان دستانش نگاه می کرد و چشم هایش از شدت گریه سرخ و متورم شده بود. با ورود داریوش به ساعت نگاه کرد و یکه خورد:

- ساعت واقعاً یک نصفه شبه یا از کار افتاده.

- نه عزیزم سالمه. ساعت یکه.

حمیرا هنوز در حال و هوای غم بود و این تأخیر قابل ملاحظه و بی سابقه داریوش را حس نکرد.

داریوش به آشپزخانه رفت و با دو فنجان قهوه غلیظ برگشت.

- قهوه؟! اونم این وقت شب؟ مثل اینکه تصمیم داری تا صبح نخوابی.

داریوش عمیق و جدی به او نگاه می کرد. رفته رفته از فکر سایه بیرون می آمد. وقتی در کنارش نشست و قهوه داغ را به دستش داد، آرام و متین شروع کرد:

- دقیقاً همین طوره عزیزم. «ما» شاید تا صبح نخوابیم.

حمیرا داشت در ذهنش دنبال چیزی می گشت که داریوش ادامه داد:

- پنج شش ماه از ازدواج سایه گذشته و من در این مدت به اضافه یک ماه قبلش، هنوز فرصتی پیدا نکردم که با تو صحبت کنم.

- صحبت؟! درباره چی؟

- بله صحبت و درباره همه چی. چیزهای بسیار مهمی که در تعجبم چرا اونهارو ندیدی. حمیرا تو بدجوری خودت رو

درگیر کارت کردی. طوری که از همه چیز غافل شدی. آگه در کنار هم کار نمی کردیم، بی شک صدای من درمی

اومد و نمی دونم این از خوش اقبالی منه یا بداقبالی تو! در هر صورت مسائل مهمی وجود داره که من باید درباره ش

با تو صحبت کنم و خیلی وقته چنین تصمیمی دارم. اما متأسفانه تو هیچوقت آمادگی نداری. یا اونقدر خسته به نظر

می رسی که گفت و گو باهات در اون شرایط ممکن نیست و یا اونقدر فکرت درگیر و مشغوله که بازم امکان ارتباط با تو وجود نداره.

حمیرا فنجان را به لبش نزدیک کرد و اندیشید: «او عصبی به نظر می رسد»

- من نمی دونم تو چه اصراری داری که با این کار یک روند و حجیم به برادرهات ثابت کنی که خیلی لایق هستی.

مثلاً آگه نباشی چی می شه؟!

حمیرا ابرو در هم کشید: خیال نمی کردم اخلاق های خاله زنکی هم داشته باشی. موضوع ارتباطی به برادرهام نداره.

خودت می دونی عاشق کارم هستم.

- البته. اما سؤال من اینه بیشتر عاشق کارت هستی یا دخترت؟!

حمیرا اندیشید: «دلش شور خودش را می زند ولی سایه را غم می کند!» و با بدقلقی جواب داد:

- اینها دو مسئله کاملاً متفاوته.

- آهان! خب دوست دارم بدونم درباره اینکه الان ساعت از یک هم گذشته و من کمتر از ده دقیقه س اوادم چه

نظری داری عزیزم؟

- نمی فهمم داریوش. چرا از این شاخه به او شاخه می پری. دیر او مدن امشب تو ربطی به علاقه و توجه من به سایه

داره؟ یا علاقه من به کار می تونه نقشی در ساعت یک نصفه شب او مدن تو داشته باشه؟!

داریوش از جا بلند شد و در حالی که آستین پیراهن سفید مردانه اش را بالا می زد چند قدم جلو رفت.

تصویر چهره دلنشین پگاه، با آن اخمی که به ابروان خوش فرم و نازکش داده بود، یک لحظه تمام ذهنش را پر کرد.

طنین صدای عشوه گر و لطیف او در افکارش منعکس می شد و حس می کرد بینی اش پر از بوی عطری شده که

پگاه به خودش زده بود.

حمیرا با لحنی که تلاش می کرد، دلخوریا ز انتقاد داریوش در آن هویدا نباشد، ادامه داد:

- اگر من واسه تو آنقدر احترام قائل هستم که نمی پرسم داریوش تا این وقت شب کجا بودی، ناراحتی؟!

و داریوش می اندیشید برای شروع خیلی بد عمل کرده. نزدیک تلویزیون رفت و همانجا ایستاد. حالا ساعدهای

عضلانی و قدرتمندش از زیر آستینی که بالا زده بود بیرون آمده و او حس می کرد هنوز جای دست های لطیف و

ظریف پگاه روی یکی از آنها باقی مانده. لحن صدای او که عمداً آن را نازک کرده بود در ذهنش زنده شد: (بیا اینجا

بشین و اخم هم نکن. چون بدون اخم نازتری!) با بی قراری سعی کرد صدا و چهره پگاه را از ذهنش بتازاند و بتواند

افکارش را نظم دهد. از روشن کردن تلویزیون منصرف شد و به طرف حمیرا چرخید. صورتش مهتابی و کمی رنگ

پریده به نظر می رسید. فکر کرد زیبایی چهره همسرش، دلنشین، آرام و پر از متانت و زیبایی چهره پگاه توأم با

خشونت و حسد و تظاهرست.

- حمیرا! عزیزم! موضوع همین جاست. تو باید بدونی من تا این وقت کجا بودم، چرا بودم و به چه منظور بودم...

اما بذار از اول برات بگم. چون ماجرای امشب آخر فاجعه س.

حمیرا احساس دلشوره می کرد. داریوش با دیدن امواج نگرانی و اضطراب در چهره همسرش اندیشید: (قطعاً حمیرا

زیباتر است. گویی زیبایی اش جاودانه ست!)

سایه، در سالن پذیرایی بزرگ خانه، روی یکی از آن صندلی های دسته دار چوب گردو نشسته بود و بی هدف

پیرامونش را نگاه می کرد. ساعت از شش صبح هم گذشته بود و او هنوز نتوانسته بود بخوابد. او اندیشید: (خانه ام

پر از اثاثیه نفیس و عتیقه های فرانسوی و تابلو فرش های بی نظیر و قالیچه های ابریشمین است، اما انگار دلم روز

به روز خالی و خالی تر می شود.) تا آن ساعت صبح تمام گذشته اش را مرور کرده و حالا حس می کرد با اینکه

پیوسته از فرهاد دوری می کرده، به او علاقمند است. نقشه ها کشیده بود می خواست تمام مهر و علاقه حقیقی قلبی

اش را به او منتقل کند: (وقتی رفتارم نشان می دهد که از او بیزارم، خب معلوم است او هم از من فاصله می گیرد).

با خود فکر کرده بود گذشته پر تلاطم و ناآرامی داشته و می خواست از این پس با عشق زندگی کند. شوهرش را

دوست بدارد و صاحب فرزند شود. زندگی اش را سرو سامانی دهد و کاری کند امواج عشق و علاقه در خانه اش به

تلاثم در آید تا فرزندانش در فضایی محبت انگیز رشد کنند. باید ماجرای ازدواج حمیرا را به فراموشی می سپرد، همین طور داریوش و تمام نفرتی که نسبت به او در وجودش حس می کرد. باید خیلی کارها می کرد. خیلی کارها. ساعت از هشت صبح گذشته بود که به رختخواب رفت. فرهاد سر جایش نبود. می دانست که دوش می گیرد. اگر بود، تردیدی نداشت که در آغوشش می کشید، بله، این کار را می کرد! این اولین گام برای آشتی بود، برای اینکه بگوید...

سایه به زیر لحاف خزید و سعی کرد بخوابد. تصورات او درباره فرزند کوچکی که سکوت سرد این خانه را ذوب کند و محیط شاد و پر سروصدایی که در آینده نزدیک با شوهر و فرزندش در آن خواهد زیست، بی خوابی شیرینی را برایش به ارمغان می آورد. صدای باز و بسته شدن درب حمام را شنید و لحظاتی بعد فرهاد را تصور کرد که پشت میز آشپزخانه نشسته و تخم مرغ عسلی می خورد. سایه فکر کرد (تا یکی دو ماه دیگر کاری می کنم که این ساعت صبح چنان صدای خنده ای از آشپزخانه بگوش برسد که سلیمه خانم از تعجب شاخ دریاورد!)

او هنوز در رؤیاهای خود خوش بود که صدای خش خش لباس پوشیدن فرهاد را هم شنید. و تازه فهمیده بود که امروز سلیمه خانم نیامده و داشت فکر می کرد که فرهاد چطور صبحانه درست کرده که صدای بسته شدن در، توأم با زنگ تلفن آمد. سومین زنگ را که شنید تصمیم گرفت که جواب بدهد و درست لحظه ای که روی تخت غلط زد تا دستش به تلفن روی پاتختی برسد، کلید در چرخید و فرهاد برگشت. وقتی سایه بالاخره گوشی را برداشت و دهان باز کرد، صدای فرهاد را شنید که با تلفن دیگری جواب داد: بله... سکوت کرد. نمی خواست فرهاد بداند بیدار بوده یا شده. مجبور بود گوشی را نگه دارد تا همزمان با فرهاد بگذارد. صدای آشنایی از آن سوی خط شنیده می شد: - سلام. سایه کجاست. صدای فرهاد گرفته و عصبی و طلبکارانه بود: - خواب هستن.

-؟! تو خوبی؟

سکوت فرهاد مرموز و معنادار بود.

- قبل از اینکه بری شرکتت، یه سر بیا اینجا کارت دارم.

فرهاد با عصبانیت گوشی را کویید و سایه مات و مبهوت فقط توانست انگشتش را روی دکمه قطع کردن تلفن بگذارد. ندیده بود که پگاه جز یک سلام واحوالپرسی رسمی و کوتاه با فرهاد حرفی بزند و این لحن خودمانی و صمیمانه او را شوکه کرده بود. وقتی تلفن دوباره زنگ زد، فرهاد بلافاصله، از طبقه پایین جواب داد: بازهم پگاه بود. این بار مهربان و عشوه گر حرف می زد:

- فرهاد جون چرا عصبی می شی؟ خب کار دارم باهات.

- به نفعته دیگر از این غلطا نکنی. وگرنه بد می بینی.

- فرهاد... به کمکت احتیاج دارم. تو هم به کمک من احتیاج داری.

فرهاد با تحقیر گفت:

-؟! لابد به کمک تو احتیاج دارم نه؟ به چه جرأتی زنگ زدی این جا؟ زنیکه...

- هُو! تند نرو. می خوام بخوا، نمی خوام به جهنم! همین قدر بهت می گم که دیشب این یارو داریوشه شوهر ننه

سایه این جا بود. چیزهایی گفت که لازمه بدونی و بهتره بدونی! (پوزخند زد) به نفعته بدونی!

فرهاد لحظه ای مکث کرد و بعد گوشی را سر جایش گذاشت. سایه سعی کرد هم زمان با او گوشی را زمین بگذارد و در حالی که از شدت لرزش دستهایش متعجب بود، صدای پای فرهاد را شنید که از پله ها بالا می آمد. به زیر لحاف خزید و تظاهر به خواب کرد. دقیقاً حس کرد که او به اطاق آمد. لحظاتی او را نگاه کرد و پس از اینکه از خواب بیدار شد، برگشت. وقتی برای باز سوم جواب تلفن نگاه را داد، سایه شنید که می گفت:

- شاید فراموش کردی که «دیگه» نمی تونی با ترندهاها خام کنی. داریوش ممکن نیست که اونجا بوده باشه. به فرض محال اگرم بوده به من چه و به درک! سعی کن اینو تو اون مغز کوچیکت فرو کنی: حق نداری دیگه به خونه من تلفن کنی، حتی به بهانه دوست عزیزت! (دوست عزیز را با تمسخر و تحقیری خاص گفت) و گرنه کاری می کنم که از زنده بودن پشیمون بشی. مفهوم بود؟

و بالاخره نیم ساعت بعد وقتی که مطمئن شد دیگر نگاه تلفن نمی زند، از خانه بیرون رفت.

سایه روی تخت چهار زانو نشسته بود. تمام بدنش به شدت می لرزید و افکار مغشوش و نامنظمی در ذهنش جان می گرفتند. داریوش. عشق ملموس حمیرا به او. نظر و توجه زیرکانه داریوش به او. گریز از زیر چنگالش و تن دادن به این زندگی سرد و بی معنی... فرهاد! و نحوه گفتار خودمانی اش با نگاه «دیگه» نمی تونی؟ مگر چندبار؟ فرهاد! منطق خالص! نگاه!..

پدرش. فریاد. پرخاش. کتک کاری. ذغال های سرخ توی منقل. چشم های پفکرده و جیغ های حمیرا. و ضربه هایی که در میان جنگ و جدال آنها نصیب او می شد.

صحنه های آزاردهنده و زشت بین نگاه و داریوش. بین نگاه و فرهاد. شوهرش. شوهرش.. فرهادی که به نظر سخت و غیرقابل دسترس می آمد... و درد دلهايش با نگاه. حرف هایی که درباره فرهاد با او می زد و پوزخندهای او. دلش سوخت. آتش گرفت.

- چقدر احمقم. احمقم...

دلش می خواست گریه کند. فریاد بزند. به همه عالم ناسزا بگوید. همه خیانتکارند. جز او.. اما نه توانست گریه کند و نه فریاد... وجودش مملو از نفرت و انزجار و خشمی غریب و کشنده شده بود. از رختخواب بیرون آمد. با لباس خوب و پای برهنه از پله ها پایین دوید. پایش پیچ خورد و چند پله را غلتید، درد را حس نمی کرد. از جا برخاست و لنگ لنگان به طرف پذیرایی رفت. با خشم تکرار می کرد:

- ای خیانتکار، ازت متنفرم. ازت متنفرم.

صدای نفیر باد در لوله شومینه می پیچید و سایه سردرگم و عصبی دور اطاق راه می رفت، ظروف کریستال ظرف های عتیقه و تابلوها در آنی کف پذیرایی پخش شده بودند. او عرق ریزان با موهای آشفته و نفس بریده چهار زانو جلوی شومینه نشست و آتش آن را فروخت. چشم های خشک و پر از نفرتش را به شعله های آتش دوخت:

«داریوش به در اطاقش می کوبید و رفته رفته درمی شکست، گوشه تختش چمباتمه زده بود و فریاد می زد: گلی جانم! در شکست ولی داریوش نیامد. صدای فدهاد را می شنید: برو. برو. آهسته به در نزدیک شد و از سوراخ بزرگ شکسته در نگاه کرد. فرهاد با چهره ای چون دوزخیان نگاه عریان را روی دست ها گرفته بود و داریوش یک پای نگاه را می کشید. فرهاد با خشم اما خنده ی شیطانی نعره می کشید: برو. برو، و داریوش پای نگاه را رها نمی کرد: دیشب اونجا بودم. اونجا بودم.

دخترک چهار پنج ساله موبور و سفیدرویی با دامن چین دار قرمز به طرف سایه دوید: میای بریم لی لی؟ داریوش سربرگرداند و دهانش به اندازه یک غار باز شد و دخترک را بلعید، سایه فریاد زد: گلی گلی جانم... داریوش پای پگاه را رها کرد و به طرف سایه حمله برد. دید که فرهاد، پگاه در بغل و خنده های جهنمی مثل کوتوله ها دنبال داریوش آمد فقهه زشتی سر داد. داریوش دهانش را باز کرد و سایه را بلعید.

سایه خیس عرق چشمهایش را باز کرد. کنار شومینه افتاده بود، شعله ها زبانه می کشیدند و صورتش داغ داغ بود. با صدای ضعیفی گفت: «سلیمه خانم بیا» و باز چشم هایش روی هم افتاد:

همه چیز در فضایی محو و نامعلوم روی می داد. تصاویر یکی یکی از آن کدیری نامشخص قدم جلو می گذاشتند و خود را به وضوح شفاف و نورانی می نمایاندند.

مردی بلند قامت با ابروهای درهم پیچیده مشکی و سیل های آویخته نعره می کشید:

- سایه. سایه! حمیرا کجاست.

صدای کودکانه ظریفی به گوشش می رسید: رفته نون بخره...

- غلط کرده. این چه وقت نون خریدنه؟ برو دنبالش بگو زود بیاد خونه کارش دارم.

از این فریاد پر غیظ و تهدید آمیز، دلش لرزید. با پاهای کوچک و ظریفش می دوید و نفس نفس می زد. حمیرا در آن قامت ظریف و کوتاه در صف طویل نانوایی به سرعت قابل تشخیص بود، دختر وحشته صدا می زد:

- حمیرا، اون کارت داره!

نگاه حمیرا، نگران و دلواپس شد: - چیزی نمونده نوبتم بشه، الان میام. برو بگو...

اما چهره رنگ پریده و نگاهی که در آن التماس موج می زد، او را از ادامه حرفش باز داشت. مکثی کرد و یکدست را باز کرد:

- بیا اینجا. پیش خودم باش. باهم برمی گردیم...

تصاویر باز گنگ و کدر می شدند و صداها محو و درهم... مردی نعره می کشید:

- تو غلط می کنی دست به دواهای من می زنی. دوام کو؟

و زنی جیغ می زد: هان؟ خیال کردی من خرم؟ فرق بین دوا و تریاک رو نمی فهمم؟! انداختم دور. توی چاه توالت...

صدای جیغ بلندتر شد و گرومپ گرومپی که مثل ضربه زدن بود... و بعد نفس نفس زدن مرد اخمو:

- به گور اون پدر نزول خردیدی که انداختی چاه توالت. یک بلایی به سر این بابای محتکرت بیارم که او سرش ناپیدا.

دخترک گریه می کرد، بلند بلند و با جیغ. حالا تصویر مرد بلند قامت جلو نهاد و شفاف و دیدنی شد خفه شو بچه. انقدر جیغ جیغ نکن، مردمو خبر کردی...

درد سیلی، بهتر از ترس او بود. حمیرا می دوید. او را در پناه دست های ظریف و لرزانش در پشت سر پنهان کرد:

- بچه رو چیکار داری؟ زورت به قد خودت نمی رسه به ماها چه مربوط...

تصاویر دور دور و دورتر می رفتند تا غیب شوند، اما صداها آشفته و درهم، هر لحظه بلندتر می شوند و جیغ حمیرا و گرومپ گرمپ ضربه ها. گریه هراسناک سایه و نفس نفس زدن های جنون آمیز و خشم آلود او...

یک دختر دوازده ساله با ژاکت کاموایی سبز رنگ و شلوار کتان قهوه ای کنار زنی با چادر مشکی ایستاده بود، قدش کمی از آن زن بلندتر می نمود. وسط سالنی بزرگ که کف آن پوشیده از سنگ های مرمر و قالیچه هایی که گله به گله رویش انداخته بودند. نگاهش به مبل های براق کنده کاری شده خیره مانده بود. زن مسن چاقالویی با دست های باز و گوشه تالویش بغلش کرد:

- سایه. سایه جان. الهی قربونت برم. چقدر بزرگ شدی. دلم برات یه ذره شده بود...

سروش را به طرف حمیرا چرخاند و رد نگاه سرد و ثابتش را گرفت و به قاب عکس طلایی رنگ رسید. پیرمردی با کت و شلوار و کراوات و کفش های براق چرمی، و سیبل های جوگندمی چخماقی از میان آن قاب به آنها خیره شده بود.

- ای آه از تو دختر، که منو این همه سال از دیدن نوه نازنینم محروم کردی. حالا دارم می بینم اون دختر بچه دوساله نازنین و تو دل برو با اون زبون نصفه نیمه ش، شده این خانم بلند بالای چشم و ابرو مشکی...

پوزخندش را شاید، فقط سایه دید. زمزمه وار گفت:

- عوضش نوه های دیگه ات همیشه دوروبرت بودن، نه؟!

آه از نهادش برآمد و سایه را بیشتر در آغوش نرم اما سردش فشرد. احساس خفگی کرد: «کاش ولم کند!»

- ای بابا. تو که این همه سال از مادر بدبخت و علیت خبر نداشتی. چه می دونی چه بدبختی ها که نکشیدم.

حمیرا نگاه تمسخر آمیزش را روی مبل های قیمتی دسته چوبی، تابلوهای نفیس و بی نظیر و قالیچه های ابریشم دستباف و دیگر اثاثیه خانه انداخت و گفت:

- آره. راست می گی. معلومه!

مادربزرگ کنایه اش را دریافت کرد. دست ها را از دور بدن لاغر و نحیف سایه گشود و با زحمت چند قدم برداشت و روی یکی از آن مبل های چوب گردو نشست:

- بعله. آدم یه عمر خون دل بخوره و بچه بزرگ کنه و دلش خوش باشه که یکی ش دختره و عصای دست و مونس جون اون وقت، این جور.

چشم های حمیرا گشاد شدند. درست مثل ببری که آماده حمله و دویدن است:

- چه جور؟!

سایه ترسش گرفت. آیا این زن که مادربزرگش بود هم، حمیرا را مثل پدرش می زد؟ آیا یک دعوی حسابی در شرف وقوع بود؟ کدامشان اول می زدند؟!

اما مادربزرگ کوتاه آمد و شروع به نالیدن و اشک ریختن کرد:

- خبر نداری مادر. خبر نداری. هادی رفته خارج. حامدم دنبالش. خیلی ساله. یه حمید واسه م موند که اونم پشت لبش سبز شد، خرجش رو از ما سوا کرد و رفت تنها زندگی کرد. نه که خیال کنی زن و زندگی داره ها، نه! یالغوز، یالغوز پاشده رفته سی خودش. حالا هفته ای، ده روزی یه بار، ساعت ده، ده و نیم شب میاد، عینهو مهمون غریبه یه شام با ما می خوره. نیم ساعتی انگار رو آتیش نشسته باشه، این پا و اون پا می کنه و زل می زنه به صفحه تلویزیون و بعدم چهارتا خمیازه الکی می کشه میگه باید برم، خسته ام! به خیالش ما خریم. اگه یه کلام درددلی کنه یا هیچی!

هیچی! هیچی!

حمیرا لبخند زد. انگاری آن ته های دلش خنک شد. سر درد دل مادر بزرگ باز شده بود و یک بند حرف می زد و لابلایش قربان صدقه حمیرا می رفت و سایه به گردش در خانه پرداخت. چقدر آنجا پله پله بود! یک پله مرمری که می رفتی پایین یک آشپزخانه بزرگ بزرگ بود با شیک ترین کابینت ها و وسایلی که او حتی اسم آنها را نمی دانست چه برسد به کاربردشان! از آنجا که بیرون می آمدی، آن طرف دو تا پله داشت به یک سالن بزرگ که پر از اثاثیه نفیس و تابلوهای خیره کننده بود و این طرف پنج تا پله می خورد و در طرف چپ راهروی درازی سه تا در بود که پشت آن ها اطاق هایی تمیز و زیبا و بزرگ و زیبا بودند. ته راهرو از سمت راست باز هم پله می خورد و دو تا اطاق دیگر هم داشت توی یکی اش یک تخت دوفره بزرگ باشکوه بود با یک حمام شخصی. مطمئن بود آنجا اطاق مادر بزرگ و پدر بزرگش است چون روی میزهای پاتختی پر از قوطی های پماد و شیشه های شربت و ورق های قرص بود.

وقتی به سالن برگشت، هنوز مادر بزرگ داش نق می زد. چشم هایش از زور گریه پُف کرده بود و مرتب فین فین می کرد. حمیرا مقتدر و مغرور نشسته بود و هرازگاهی با حرف های دو پهلویش، نیشتری به دل مادر می زد هنوز روی گونه چپش جای ضربه مشت پدر باقی مانده بود. البته رنگش بنفش کمرنگ شده بود و معنایش این بود که رفته رفته به سبزی می زد و بعد نم نم می شد. با صدای باز و بسته شدن در، سر هر سه نفر به جهت صدا چرخید. مادر بزرگ با عجله برخاست و آهسته زمزمه کرد:

- برم اول آروم آروم بهش بگم، بعد ببیندتون! قلبش خیلی مریضه. می ترسم یهویی پس بیفته.
حمیرا از روی عمد بلند گفت:

- یعنی دیدن ما واسه ش انقدر وحشتناکه؟!

و مادر بزرگ در حالی که دستش را روی بینی نگه داشته بود و دور می شد، آهسته گفت:
- نه مادر جون! خب معلومه بعد از ده سال بی خبر و یک دفعه، شوکه می شه دیگه. برو. برو تو یکی از اطاق های یک کم استراحت کن و اسباباتو باز کن تا من آماده ش کنم.

و باز حمیرا مخصوصاً بلند گفت: کدوم اسباب؟ مائیم و لباس توی تنمون!
مادر بزرگ سرش را با دلهره تکان داد و از در بیرون رفت و صدای صحبتشان که می آمد، حمیرا مدتی فکر کرد. و بعد ناگهان از جا برخاست و با اشاره سر، سایه را به طرف اطاق ها خواند و رفتند.

حمیرا با بی قراری تلفن را سرایش گذاشت و گفت:

- جواب نمی ده. به نظرت خوابه یا زده بیرون؟

داریوش در حالی که کمر بند حوله اش را می بست و قطرات آب از نوک موهایش روی صورت و بینی اش می چکیدند از کنارش رد شد و جواب داد:

- بیرون؟ این وقت صبح بعیده. قطعاً خوابه.

حمیرا دندان ها را بهم فشرد و در فکر فرو رفت.

- من پیشنهاد می دم یه ساعتی بخوابیم، بعد دوباره زنگ بزن به....

حمیرا حرفش را برید. با اینکه چشمهای سرخ از بی خوابی داریوش احساساتش را غلغلک می دادند و دلش به حال خستگی او می سوخت محکم و جدی گفت:

- نه! می ریم دم خونه ش. این طوری بهتره.

و بعد دوباره با دیدن خستگی مفرط چهره داریوش، تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:

- منکه خوابم نمی بره. می فهمی که؟!... ولی اگه می خواهی تو برو بخواب.

داریوش با دست کشیدن روی صورتش لازم بودن اصلاح را حدس می زد و سر تکان داد:

- نه، الان لباس می پوشم بریم. حق با توه. تو خیلی هیجانزده ای!

- هیجانزده نه عزیزم! دپرس! هنوز لغت هارو قاطی می کنی ها؟

داریوش چشمکی زد و علیرغم خستگی و کسل، سعی کرد خوش خلقی کند:

- دپرس نه عزیزم! مضطرب...

و حمیرا لبخند محبت آمیزی زد و دوباره گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت.

پگاه با صورت پف کرده و موهای نامرتب در آپارتمان را گشود. با دیدن حمیرا ابروان نازکش تا بالاترین حد ممکن

بالا رفت و پس از مکث نسبتاً طولانی سلام کرد. حمیرا در حالی که وارد می شد گفت:

- اجازه هست؟

و پگاه بی درنگ معنای این جمله به ظاهر مؤدبانه را درک کرد: «برو کنار، دارم می آیم تو!»

او خودش را کنار کشید و حمیرا قدم به داخل آپارتمانش نهاد. فضای خانه انباشته از بوی سیگار و هال کوچک آنجا

به هم ریخته و مغشوش به نظر می رسید. روی میز یک جا سیگاری با تعداد زیادی ته سیگار، یک دسته عکس و

ساندویچ نیمه خورده ای در کنار ظرفی دست خورده از سیب زمینی سرخ شده بود. آن طرف تر یک شیشه مشروب

نصفه با لیوانی خالی در کنارش بود و روی کاناپه پتوی نرم صورتی رنگ مچاله شده بود.

حمیرا سرش را به طرف پگاه چرخاند و دید که او تنها یک تی شرت نخی آبی به تن دارد. در دل فکر کرد: «چه

خوب شد که داریوش قبول نکرد حالا بیاید و رفت دنبال سایه! تا دیر نشده به او می گویم بدود یک شلوار بپوشد!»

پگاه با دستپاچگی سعی کرد روی میز را مرتب کند. او دسته عکس ها و بعد شیشه را برداشت، بعد هم پتو را زیر

بغل زد و گفت:

- ببخشید. این جا خیلی آشفته س. بفرمائید بنشینید.

حمیرا با اکراه، در جای خالی پتو، روی مبل نشست و با لحنی آمرانه گفت:

- لازم نیست جمع و جور کنی. من اومدم باهات حرف بزنم، نیومدم مهمونی. فقط برو به شلوار بپوش و بیا بشین. مثل

همیشه پرجذبه بود. این را همه می گفتند و البته که حس می کردند. و این جذبه روی پگاه خواب آلود و غافلگیر

شده اثر زیادی گذاشت و با عجله به طرف تنها اطاق کوچک آنجا رفت. حمیرا بلندتر گفت:

- چرا تلفنو جواب نمی دادی؟ خوابت انقدر سنگینه؟!!

پگاه در حالی که شلوار سفید مد روز و زیبایی پوشیده بود برگشت و گفت:

- نه اتفاقاً. خوابم سنگین هست، ولی خواب نبودم، حتماً دستشویی بودم و نشنیدم.

حمیرا با تحقیر نگاهی به پیرامونش افکند و گفت:

- تو این فسقله جا، بگو توالت هم بودی، قطعاً می شنیدی.

پگاه لجش گرفت و قدری جسارت پیدا کرد و با تمسخر گفت:

- آره. ولی ممکنه درست لحظه ای که سیفون رو کشیدم تلفن زنگ زده!

حمیرا اخم بدی کرد و با صدای آرام و دو رگه ای گفت:

- ببلب زبونی نکن و یه راست برو سر اصل مطلب.

پگاه پیچ و تابى به ابروانش داد و گفت:

- منظور تون رو نفهمیدم، کدوم مطلب؟!

حمیرا با خشم کیفیتش را روی مبل کوبید و با چشمانی از حدقه درآمده و چهره ای برافروخته به جلو خم شد و غرید:

- واسه من بازی در نیار بچه. من صدتای تو رو درسته می خورم و از اون ور پس می دم. تو هنوز اون روی سگی منو ندیدی. تا امروز مادر با شخصیت و متین دوستی رو می دیدی که لیاقت گرفتن خاک روی کفشاشو هم نداشتی چه برسه دوستیشو! اما حالا حمیرا دلآوری جلوت نشسته و داره می گه هر چی تو چنته داری بریز رو این میز، اگر نه من می دونم تو.

حالا حمیرا درست همان چهره و رفتاری را داشت که دخترش سه ساله، پنج ساله، نه ساله و یا ده ساله بود! دیگر نشانی از آن زن آرام و با پرستیژ نبود. حالا او زنی بددهن و درنده و دریده بود که می خواست با ناخن های تیزش چشم های مخمور و زیبایی پگاه را از کاسه درآورد.

و او، برای پنهان کردن اضطراب و شاید ترسش، زمان زیادی را را هدر نداد. روی مبل نشست و به صورت حمیرا نگاه کرد:

- من چیزهای زیادی تو چنته دارم، ولی واقعاً شما اونارو لازم دارین؟

حمیرا دندان قروچه ای کرد و در دل اندیشید: «پرروتر و بی پرواتر از آنی ست که من تصور می کردم. مثل اینکه گرگ باران دیده با تجربه ایست» و با غیظ گفت:

- پگاه خانوم، شکی ندارم که دختر باهوشی نیستی و توی او سر قشنگت، فضای بسیار کمی رو به مغز اختصاص دادی ، ولی یه هالوی احمق هم می دونه که سایه واسه من چیه و چه جایگاهی توی عواطفم داره. موضوع این نیست که تو، توی او جنته کثیف چه چیزهایی داری، من می خوام بدونم از زندگی سایه چی می خوای؟ چرا سایه شومت رو روی زندگی اون انداختی؟

پگاه به مبل تکیه زد و در حالی که موهای صاف شرابی رنگش را پشت گوشش می زد، با ظاهری بی اعتنا و درونی مشوش جواب داد:

- من کاری به زندگی سایه ندارم. فقط یه دوست هستم که گاهی...

حمیرا صبوری از دست داد و فریاد کشید:

- که برای شوهر سایه دندون تیز کردم و می خوام خیلی بی سر و صدا زندگیش رو بپاشونم.

و بعد از جا بلند شد و انگشت تهدید را به طرف پگاه نشانه رفت و ادامه داد:

- اما یه کم خوش خیالی خانم. آدمایی مثل فرهاد به این سادگی ها که تو خیال می کنی نیستن. اون زرنگ تر از این حرفاس که اجازه بده زن ناجوری مثل تو، حیثیتش رو به باد بده و زندگی زناشویی ش رو دستخوش حتی یک نسیم کنه، چه برسه به طوفان!

پگاه با بی ادبی حرکتی به سر و گردن داد و با لحن ناشایستی گفت:

- همچین آش دهن سوزی نیست این شوهر سایه خانوم. به علاوه حرف دهننتون رو بفهمین، من زن ناجور نیستم...
حمیرا با چهره ای برافروخته و اعصابی متشنج، گامی به پگاه نزدیک تر شد و غرید:
- ببخشید دوشیزه محترمه مکرمه، یادم نبود سایه پدری غیرتمند و مادری درستکار بالای سرتونه! اصلاً مشخصه تو از زیر بوته به عمل نیومدی و داری با یه خانواده زندگی می کنی. ولی این حرف ها رو بذار کنار و خوب گوشهاتو باز کن.

پگاه توی حرفش رفت:

- درست مثل پدر غیرتمند سایه خانوم...

ضربه ای به صورتش خورد، غافلگیرش کرد. درد آن برق آسا در گوش و سرش پیچید و گنگ و منگ به حمیرا که با لبخند ترسناکی نگاهش می کرد، زل زد. حمیرا آرام تر ادامه داد:

- توی شرکت فرهاد چه غلطی می کنی؟ چیکار به کار زندگیش داری؟ خبرش رو دارم که مدتی یا توی شرکتش به هر بهانه ولویی یا اطراف شرکت. چطور شده که اتفاقی درست توی مهمونی که سایه نرفته بوده، فرهاد رو می بینی و به چه حقی مرتب توی اون مهمونی بهش چسبیده بودی؟ و چرا بعداً به سایه نگفتی که توی مهمونی «اتفاقی» فرهاد رو دیدی و چرا نپرسیدی که سایه چرا با شوهرش نیومده بوده؟ و چرا و چرا و چراهای دیگه. خیال کردی با دسته کورها طرفی؟

پگاه که تازه از شوک سیلی خلاص شده و مثل ببری تیر خورده مملو از نفرت و انتقام به نظر می رسید به حمیرا پوزخند زد:

-!؟ پس حتماً خبر داری که فرهاد از دخترت متنفره! و در این صورت من موندم که چرا تا حالا کاری نکردی.
دخترت مثل یه بچه گربه دائم دور و بر فرهاد می پلکه و منتظر یه دست نوازشه و اون فقط با لگد پرتش می کنه این ور و اون ور... این رو که حتماً می دونی!؟

- اینها به تو مربوط نیست. تو چیکاره یی؟ اگر فرض هم کنیم اینطور باشه که تو می گی نقش تو این وسط چیه؟
- من نقشی ندارم. فقط می خوام به شما که انقدر ادعاتون می شه بگم که اونطورام که خیال می کنین از همه چیز خبر ندارین! خیلی چیزها هست که شما توی خواب هم نمی بینین....

- سعی نکن منو بازی بدی. مطمئن باش دست بردارت نیستم. تو با فرهاد چیکار داری!؟

پگاه سرش را بالا گرفت و به سقف خیره شد و بعد از اینکه هوای ریه هایش را با صدای پوف بیرون داد گفت:

- نگین تو با فرهاد چیکار داری. بگین فرهاد با تو چیکار داره! چرا دست از سرت بر نمی داره!

حمیرا عقب نشینی نکرد، چشم هایش را تنگ و با حالت خاصی او را نگاه کرد. پگاه ادامه داد:

- با اینکه لزومی نمی بینم حتی یه کلمه حرف در این باره بزنم، اما میگم. فقط به خاطر توهینی که به پدر و مادرم کردین.

حمیرا با لحن معنی داری پوزخند زنان گفت: مگه داری!؟

و پگاه در حالی که از جا بلند می شد و به طرف آشپزخانه می رفت جواب داد:

- خوبش رو هم دارم. ولی اول باید یه چایی بخورم. من اگه صبح ها یه چایی تلخ نخورم صد در صد یه سر درد دیوونه کننده همه روزم رو تباه می کنه.

-!؟... اگه تباهی بده واسه دختر من هم بده، مگه نه؟

پگاه سکوت کرد و به جای جواب گاز را روشن کرد.

- یا اگه از دید تو بخوام نگاه کنم، واسه دوست تو هم بده.

باز هم جوابی نشنید و آمرانه گفت:

- یه دونه جاسیگاری تمیز و خالی واسه م بیار!

پگاه دوتا آورد. و باز به آشپزخانه رفت. دوبرش نان تست و قالب کره را از یخچال بیرون آورد و با حوصله مشغول

مالیدن کره روی نان ها شد. حمیرا با خود اندیشید: «داره فکر می کنه. آره مطمئنم داره فکر می کنه. می خواد یه

نظمی به افکارش بده. خیلی ساده س که فکر می کنه می تونه گولم بزنه».

- تو منو دست کم گرفتی پگاه خانوم. خیلی هم دست کم گرفتی. اما اشکالی نداره، می تونی تا اونجا که ممکنه

صبحونه خوردنت رو طول بدی و خوب فکر کنی و دروغ های شاخدار بسازی. اما اینو بدون که من همه چیز رو می

دونم و نمی تونی...

پگاه حرفش را برید:

- اگه همه چیز رو می دونین این جا چیکار می کنین؟!

رنگ روشن و مهتابی چهره حمیرا بناگاه سرخ شد و چشمان از حدقه درآمده اش برای یک لحظه ثابت و بی پلک

زدن ماند، بی درنگ از جا برخاست و با چند قدم بلند خود را به پگاه رساند، دست لاغر و استخوانی اش را به دور

بازوی پگاه حلقه کرد و انگشتانش چون پنجه ای آهنین آن را فشرد. پگاه وحشتزده از این عکس العمل آنی، برجا

خشک شد. ناخن هایش هر لحظه بیشتر در پوست او فرو می رفت و رگ های برجسته کبود روی دستش چون ماری

مترصد، برجسته تر می شد، صدایش انگار از ته گلو درمی آمد، خشن و تهدید آمیز گفت:

- اگه بخوای پروبازی دریاری یا اینکه از زیرش دربری کور خوندی، قسم می خورم همین جا خفه ات می کنم و بعد

توی خونه م منتظر می شم که اون پدرو مادر از نوع خویش که داری، با پلیس بیان سروقتم، فهمیدی بچه؟

پگاه می لرزید و ناامیدانه تلاش می کرد کلامی برای گفتن بیابد، راست می گفت، این را نه فقط چشم ها بلکه تمام

وجودش فریاد می زدند. حالا دیگر حمیرا یک زن بی رحم بود که قادر بود هر کاری بکند، هر کاری... نگاه پگاه بی

اراده به طرف در چرخید و حمیرا با خنده چندش آوری بازویش را رها کرد:

- می خوای جیغ و فریاد کنی؟ خفه کردن صدات کار یه ثانیه س بچه! بهتره بدونی واسه مادری که به دفاع از بچه ش

بلند شده، هیچ وزنه ای سنگین نیست...

صورتش را به صورت رنگ پریده پگاه نزدیک کرد و گفت: فقط به خاطر سایه دوازده سال از بهترین سال های

عمرم رو تباه کردم، می فهمی؟ و مثل زندانی ها با اعمال شاقه زندگی کردم. می تونی بفهمی چقدر برام ارزش داره

نه؟ پس بدون بقیه عمرم رو هم حاضریم به خاطرش تباه کنم. بهتره اون چایی جادویی ت رو زودتر بخوری و بشینی

این جا و هرچی می شنوی با جون و دل قبول کنی.

حمیرا به حال برگشت، مانتویش را به آرامی از تن درآورد و روی مبل لم داد. پگاه که هنوز به حمیرا چشم داشت

نفس محبوس را رها کرد و بلا تکلیف به کتری که سوت می کشید نگاه کرد.

وقتی پگاه دو فجان چای داغ روی میز گذاشت و نشست. حمیرا سومین سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و به او خیره شد، پگاه که نوک میل نشسته بود، زانوها را به هم چسباند و به جلوی پایش خیره شد و با صدای آرام و مظلومانه ای گفت:

- به شما حق می دم. اگه این طور نبود الان همه در و همسایه ریخته بودن
این جا. شما مادرین و من می دونم یه مادر چه احساسی نسبت به دخترش داره، چون خودم یه روزی همچین مادری داشتم و...

پگاه بغض کرد و حرفش را نیمه تمام گذاشت و حمیرا با بی رحمی ملموسی گفت:
- این حاشیه رفتن ها رو بذار کنار، برای من مهم نیست که چه بلایی سرِ مادر تو اومده و الان کجاست و...
با خشم حرفش را برید:

- اجازه نمی دم دربارهٔ مادرم بد صحبت کنین، اون به خاطر من مُرد...
پگاه صورتش را بین دست ها گرفت و بغضش را بیرون ریخت. حمیرا در حالی که به چهارمین سیگار پُک می زد پوزخندی زد و اندیشید: «بین چه فیلمی بازی می کنه، خیال کرده می تونه با این آداها منو آروم کنه!» و صبر کرد تا او مثلاً گریه اش را تمام کند.

پگاه یک دستمال از جعبه بیرون کشید و بینی اش را تمیز کرد و بعد آرام و متفکر گفت:
- این حاشیه نیست، واقعیت هایی که همش مربوط به داماد عزیزتون می شه... من هم مثل همه پدر و مادر داشتم. هم پدری غیرتمند که شما نداشتنش رو مسخره می کنین و هم مادری فداکار، اونقدر فداکار که از غصهٔ من مُرد و به قول شما همهٔ زندگیش فدای من شد.

قطره اشکی که بی صبرانه گوشهٔ چشمش کمین کرده بود، غلتید و پگاه با عجله آن را با دستمال قاپید.
- من اون موقع کلاس کنکور می رفتم. پدرم وقت رفتن منو می رسوند و درست لحظهٔ تعطیلی جلوی در مؤسسه منتظرم بود. بهم بی اعتماد نبود، ولی می گفت جامعه پر از گرگ در لباسِ میشه و من اونقدر احمق بودم که معنی حرفش رو درک نمی کردم. اون وقت ها بیست سالم بود، و همون وقت بود که این فرهادِ عزیز شما سر راهم سبز شد.

حمیرا می دانست که پگاه بیست و نه سال دارد، این را قبلاً خیلی اتفاقی خودش گفته بود. پس هرچه هست مربوط به هشت سال پیش می شود، به حالا چه مربوط؟

- نمی خوام سرتون رو درد بیارم و با گفتن جزئیات زخم دلم رو تازه کنم. همین قدر بگم که اون موقع فرهاد با یکی از دوستاش توی خیابون انقلاب یه دفتر زده بود، دروغگو می گفت می خوام روی پای خودم بایستم و خرجش رو از باباش جدا کرده بود، اون وقت ها شرکت پدرش توی میرداماد بود و شرکت بزرگ و به قول خودش گردن کلفتی بود، با پرسنل بسیار و برو بیای فراوان ولی شرکتِ خودش یک آپارتمان فسقلی بود با دو تا اطاق والسلام، اونها حتی نمی تونستن یک منشی استخدام کنن. فقط صبح به صبح دوتایی می رفتن شرکت با اون یارو دوستش، چند تا تلفن می زدن و با هم هره و کره راه می انداختن و عصرم دست از پا درازتر برمی گشتن، کلاس کنکور منم توی همون ساختمون بود که فرهاد به قول خودش شرکت داشت.

حمیرا متفکرانه حالات پگاه را زیر نظر داشت. همان موقع که پگاه شروع به قصه گفتن کرد، باز می خواست سرش داد بزند و بگوید قصه نگو، اینها را برای من ردیف نکن! اما اطلاعات او به شکش انداخته بود، حمیرا می دانست که

آقای معدلی پنج سال پیش ناگهان محل شرکت را فروخت و به مکان فعلی حوالی میدان ونک نقل مکان کرد و می دانست فرهاد در آخرین سال تحصیلش سرمایه ای از پدر گرفت و جداگانه کار کرد. هنوز هم خرجش از پدر سوا بود و همین باعث به به و چه چه اطرافیان شده و همه می گفتند با وجود موقعیت خوب تجاری و اعتباری پدرش، ترجیح داده خودش از نو شروع کند و این عین غیرت و مردانگی اوست. حمیرا هم از این خصلت خوشش آمده بود. حالا فرهاد شرکت آبرومندی در شهرک غرب داشت و حمیرا درست نمی دانست که او اول کار از کجا شروع کرده. به هر حال دانستن همه اینها از طرف پگاه قدری شک برانگیز بود. او در حالی که سیگار دیگری از پاکت بیرون می آورد منتظر ادامه حرف های پگاه ماند.

پگاه زیر چشمی نگاهی به حمیرا انداخت و آهسته و محتاطانه گفت:

- ممکنه یه دونه هم به من بدین؟

حمیرا همان طور نشست بر اسب عناد، لحظه ای نگاهش کرد و بعد بی اعتنا پاکت سیگار را روی میز، و به طرف او پرتاب کرد. و دید که دست پگاه موقع روشن کردن آن، می لرزد. پگاه چند پُک پی در پی به سیگارش زد و در حالی که به آتش سیگار عمود در دستش نگاه می کرد ادامه داد:

- دنیای کوچیکی داریم حمیرا خانوم. تا حالا هزار بار از خودم پرسیدم چرا من باید با سایه توی یک کلاس و دانشگاه می بودیم و بعدم چرا باید با هم دوست می شدیم و دست آخر چرا باید فرهاد شوهرِ اون می شد؟! فرهادی که هشت سال پیش با وجود تمام مراقبت های پدرم در بیرون خونه و مادرم توی خونه، باهاش دوست شدم و متأسفانه عاشقش...

حمیرا توی حرفش رفت:

- اون فرهاد مال هشت سال پیش بود. فرهادِ امروز زن و زندگی داره.

پگاه بلند گفت:

- آره. مفت چنگش. به من چه مربوط؟ خودش به من بند کرده، به خدا من بهش رو نمی دم...

حمیرا بلندتر جواب داد:

- آگه اینطوره چرا اون موقع باهاش عروسی نکرد.

و او بغض کرد و با نفرتی محسوس گفت:

- بابای کثافتش نداشت.

- آهان! پس مادر تو هم وقتی فهمید دخترش دوست پسر گرفته و نمی تونه باهاش ازدواج کنه دق کرد، نه؟ خیال

کردی هالو گیر آوردی؟

- گفتم به مادرم توهین نکنین شما که نمی دونین چی شده؟

حمیرا سکوت کرد، باید می دانست.

- چون من باید توی همون ساختمون می رفتم و از همونجا بیرون می اومدم و پدرم همیشه ده دقیقه یه ربع قبل از تعطیلی کلاس، می اومد مؤسسه، همه دیدارهامون توی همون شرکت نفرینی بود. من عاشق فرهاد بودم عاشقِ اون... پگاه روی زانو خم شد و به صدای بلند گریست. انگار دردی غریب اندامش را می فشرد و او سعی می کرد از فشار درد به خود نپیچد. حمیرا در دل اندیشید: «نه! اینها تظاهر نیست، او واقعاً گریه می کند. قلبش شکسته.»

حمیرا مدتی در سکوت به صدای گریه دردناک پگاه که آهسته و آهسته تر می شد، گوش سپرد. نگاهش از پنجره به بیرون افتاد، برگهای زرد با وزش باد شدید، با غباری وهم آلود این سو و آن سو می رفتند و تک درخت نازک جلوی پنجره با بردباری در مقابل باد وحشی مقاومت می کرد. دو قطره اشک گرم و عجول از گوشه چشمش پایین غلتیدند انگار برای جاری شدن با هم رقابت می کردند. نمی دانست دلش برای پگاه می سوزد یا سایه، اما هرچه بود قربانیان این فاجعه زن بودند و جلادش یک مرد. مردی که داماد او بود و دخترش او را...؟! حمیرا تکانی خورد. هنوز نمی دانست سایه او را دوست دارد یا نه؟ چرا تا به حال به این فکر نکرده بود. راضی بودن از زندگی مشترک معنایش عشق نیست. چرا هیچ گاه از دخترش نپرسیده که آیا طلوع انوار طلایی عشق را در زندگی زناشویی ش دیده یا نه؟

باد زوزه کشان پنجره نیمه باز را به هم کوبید و حمیرا بوی پاییز غمگین را در شامه اش حس کرد، پگاه با چشم های سرخ، بی حوصله و غرغرکنان پنجره را بست و حمیرا دید که چای سرد شده را به آشپزخانه برد، آهسته گفت:

- سرت درد گرفت؟!

و پگاه که مشغول ریختن فنجان ها در ظرفشویی بود جواب داد:

- چیزی نمونده بتر که.

نرمش را در صدا و لحن خود به وضوح حس کرد. همان طور که پگاه آن را دریافته بود. حمیرا خشمگین از خود، به خود نهیب زد: «اومدی حقش رو کف دستش بذاری یا باهاش همدردی کنی؟» و بعد با لحن خشک و کشداری گفت:

- هنوز عاشقش هستی؟!

او یکه خورد. و این از دید حمیرا پنهان نماند.

- نه. اصلاً. حتی ازش متنفرم. اون وقت ها فرهاد خیلی مهربون بود، اما حالا درست مثل پدرس شده. البته اون موقع هم کاری رو که پدرش بهش دیکته می کرد، انجام داد.

مکتی کرد و بعد گویی ناگهان تصمیمی گرفته باشد گفت:

- دلم نمی خواست شما بدونین. دلم نمی خواست هیچ احدی اینو بدونه. ولی حالا مجبورم بگم وگرنه خفه م می کنین نه؟!

حمیرا پوزخند پگاه و لحن شوخ مآبش را ندیده گرفت و آخرین سیگار را از پاکت بیرون آورد.

- راستش من و فرهاد سه سال با هم بودیم. نه اون سال و نه سال های بعدش، من دانشگاه قبول نشدم. و خُب معلومه که چرا، پدرم ناراحت بود. کلاس کنکورم رو عوض کرد و برام معلم خصوصی گرفت، مادرم سفره نذر می کرد و مدام دعا می کرد، ولی من تو حال و هوای دیگه ای بودم. دیگه اون دختر ساده و بی خبر از همه چیز و همه جا نبودم. وقتی پدرم منو می رسوند، ده دقیقه بعد فرهاد می رسید و سوار ماشین اون می شدم و نیم ساعت قبل از پدرم برمی گشتم همونجا که بودم اما یهو اتفاقی که نباید بیفته افتاد...

حمیرا به ظاهر بی اعتنا و منتظر درد دل دلسوزانه نگاهش کرد. رنگ صورت پگاه پرید و دستانی که فنجان چای را می فشرد بی قرار، با حالتی عصبی سرش را دو بار تکان داد:

- من به حالای فرهاد کاری ندارم. ولی اون موقع خیلی وحشتزده بود. می گفت نمی خواسته اینطور بشه و خودشو لعنت می کرد اون موقع هنوز مثل پدرش مار نخورده بود که افعی بشه. و زمزمه کرد: درست مثل دیوونه ها شده بود...

چاره ای نبود، هر چی زمان می گذشت، به آشکار شدن این فاجعه کمک می کرد.

حمیرا با چشمانی متعجب خودش را به جلو خم کرد و با وحشت گفت:

- تو که نمی خواهی بگی حامله شدی؟!

پگاه سرش را به علامت تأیید آهسته پایین آورد و با شرم لب زیرینش را گزید.

او لحظاتی به پگاه شرمسار که پایش را به حالتی عصبی می لرزاند نگاه کرد و بعد گیج و منگ سرش را چرخاند و اطراف را از زیر نظر گذراند. انگار غیرارادی به دنبال نشانه هایی از وجود و زندگی یک بچه در آن خانه می گشت.

پاکت خالی سیگار را با غیظ مچاله کرد و روی زمین کوبید. پگاه زمزمه کرد:

- من دارم. الان از یخچال واسه اتون می یارم.

تمام مدتی که از یخچال آب سرد و سیگار را برمی داشت، حمیرای سردرگم و خودباخته را زیر نظر داشت. وقتی حمیرا لیوان آب را تا ته سر کشید و سیگارش را گوشه لب گذاشت، پگاه ادامه داد:

- فرهاد چاره ای نداشت جز اینکه از پدرش کمک بخواد.

در کلمه پدرش چنان نفرت و انزجاری موج می زد که به حمیرا حالت اشمئزاز را انتقال داد.

- تا اون موقع فرهاد می گفت ازدواج می کنیم و تو هرگز در مقابل والدینت شرمسار نمی شی، چون اونها تا پایان عمرشون نمی فهمن. ولی بعدش موضوع عوض شد. پدر فرهاد (باز هم تنش و صدایش از گفتن پدر لرزید) منو توی همون دفتر میرداماد دید و هیچوقت یادم نمی ره. احمق! رفتارش انقدر توهین آمیز بود که منو به آبدارخانه اونجا راهنمایی کرد. همون آشپزخونه بزرگی که وسطش رو سرتاسر میز باریک زده بودن و یه بیست نفری می تونستن بشینن دورش و ناهار بخورن و آقای معدلی نفرت انگیز، برای اینکه نشون بده شرکت باکلاس و متفاوت با بقیه ای داره، توش دو تا مایکروویو گذاشته بود که پرسنل غذاشون رو توی اون گرم کنن!

حمیرا با خود گفت: «با دادن این نشانی ها سعی دارد ثابت کند که راست می گوید. البته که آن آشپزخانه را ندیده ام من همیشه به عنوان مهمان محترمی به آنجا رفته ام که در اطاق کنفرانس پذیرایی شده ولی وصف آن آشپزخانه را شنیده بودم، او راست می گوید، اما در مورد حاملگی؟!»

- بهم گفت مخارج سقط رو می ده ولی من باید حتماً با مادرم در میون بذارم تا بتونیم بریم بیمارستان.

حمیرا مثل کسی که می خواهد مچ بگیرد، حرفش را برید:

- بر ای چی بیمارستان؟ می تونستین...

پگاه با غیظ حرفش را بلندتر ادامه داد: برای این که مدت زمان نسبتاً زیادی از این قضیه گذشته بود و نمی شد ریسک کرد.

گفتم نمی تونم. گریه کردم، زار زدم، ولی اون گفت اول باید این مسئله حل بشه، بعد تازه اون تحقیق کنه و ببینه که من سعادت دارم عروس اونها بشم یا نه؟!

چند روز گذشت و دیدم کم کم فرهاد هم حرف باباش رو می زنه. دعوامون شد و یکهو غیب شد. یه مدت صبر کردم. گفتم خودش برمی گرده، اما نیومد. فرهادی که می گفت اگه یه روز منو نبینه می میره، دود شد و به هوا رفت.

روزها می گذشتند و من داشتم دیوونه می شدم. بالاخره رفتم شرکتش، گفتن یه هفته س ملک رو تحویل داده اونجا رو فروخته بود. از ترس و نگرانی چیزی نمونده بود بمیرم، آخ... ای کاش می مردم.

پگاه دست هایش را روی صورتش گذاشت و سکوت کرد. حمیرا اندیشید: «دروغ نمی گوید، دارد می لرزد، حال است که پس بیفتد!»

می ترسیدم برم شرکت باباه، اما ترسش بیشتر از رو شدن واسه خانواده م نبود. رفتم اونجا، ولی دیدم پدر، هم شرکتو فروخته و رفته... کجا رفته؟ نمی دونیم. چرا رفته؟ چه می دونیم...

رفتم در خونشون، مادر بزرگش گفت رفته آلمان!

نفس حمیرا بند آمد. فرهاد یک سال آلمان بوده! این را می دانست. معدلی می گفت برای تکمیل تحصیلات و زیر نظر برادر بزرگش، که او هم در آنجا تاجر موفقست، ولی...

مطمئن بود این را سایه نمی داند، معدلی گفته بود او از این دوره از زندگیش راضی نبوده و ما کمتر درباره اش حرف می زنیم. گفته بود فرهاد دوست ندارد درباره آلمان حرفی بزند و حالا...

حمیرا توی دلش گفت: «یک معدلی بسازم من...»

پگاه با صدای خشمالودی گفت: «بله. داماد عزیز شما، یه دختر ساده بدبخت که فقط چوب دل عاشقش رو خورده بود، با شکم پر گذاشت و رفت. می دونم کار پدرش بود، ولی اون چی؟! خیال می کنین چه حالی داشتم؟ و چطور چاره ای ندیدم جز اینکه به مادرم بگم و چی شد که مادر بدبخت من که خیال می کرد دست به دست پدرم داده و منو از خطر گرگ های جامعه درامان نگه داشته، با شنیدن این خبر و رفتن به سونوگرافی به این امید که من دروغ گفتم و خیالبافی می کنم، سکنه کرد. آره خانم سکنه کرد و در جا مُرد و نتیجتاً پدرم فهمید. بهم گفت از خونه ش برم بیرون. گفت من یه کثافتتم. گفت قاتل زنش هستم. یعنی مادرم. مادرم خانوم. مادر خودم.

او عصبی شده بود و حرکاتش غیرعادی بود، آباژور را از گوشه اطاق به زمین انداخت و فنجان خالی چای را جلوی پایش در حین گفتن کلمه مادرم روی زمین کوبید. بعد شروع کرد به کندن ابروها و مژه هایش. حمیرا، اما مسلط و آرام فکر می کرد که حالا چه کار باید بکند؟ آیا جلوی این کارش را بگیرد؟ یا نه. شاید او را متهاجم تر کند...

- لعنت به من. خاک همه عالم تو سرم. ای کاش می نشستم و هرچی فحش و کتک بود نثارم می کرد، حقم بود، چقدر بهم گفت گول ظاهر و زبون چرب و نرم رو نخوری ها..

حمیرا دلش سوخته بود، تقریباً نصف مژه هایش را کند! فقط آهسته گفت:

- خودت رو اذیت نکن. یادت باشه اینها مال هشت سال پیشه.

داد زد: هشت سال پیش نه خیر خانم. پنج سال. بعلاوه مرگ مادرم رو هر وقت یادم میاد تازه س. انگار یه دقیقه قبل!

و بعد زد زیر گریه. حمیرا در ذهنش برای معدلی و فرهاد نقشه می کشید و منتظر آرام شدن پگاه بود.

هوا تاریک و گرفته بود. نه به خاطر اینکه عصر شده بود. هنوز ظهر بود ولی ابری تیره آسمان را پوشانده و طوفان سر و صدایی برپا کرده بود. پگاه آب بینی اش را با سرو صدا بالا کشید و سیگاری آتش زد و همان طور که نرم نرم اشک می ریخت ادامه داد:

- حیف که اون موقع به خاطر تمام این اتفاقات فجیع که پشت سر هم افتاد، مغزم فلج شده بود، از خونه رفتم و دیگه هیچوقت برنگشتم. اگر عقل حالا رو داشتم می موندم و همه سر کوفت ها رو تحمل می کردم. ولی حیف.. وحشتزده

بودم و بچه...

- کجا رفتی؟

- حالا... بماند. توی این شهر واسه یک دختر خوشگل و کم سن و سال که از خونه ش فرار کرده، اونم به اون دلیل وحشتناک، جا بسپاره خانم دلوری!
- حمیرا سرش را پایین انداخت و فکر کرد سؤال احمقانه ای کرده. وقتی که قدری در غم پگاه غرق شد و در سکوت صدای غمگین اشکهایش را شنید، ناگهان دلیل آنجا بودنش را به یاد آورد و قدری به خود آمد و با جدیت گفت:
- و حالا؟! این خونه و...
- خونه اجاره س.
- ولی تو می گفتی پدرت واسه ات خریده و این...
- بعله می گفتم. نکنه انتظار داشتین توی دانشکده جار بزنم که ماجرای زندگی من اینه و چرا تنها زندگی می کنم؟
- نه، اما چطور دانشگاه قبول شدی؟
پگاه مکث طولانی کرد و بعد با عجله گفت: خواهش می کنم بیشتر از این تو زندگی خصوصی م دخالت نکنین. من در واقع تصمیم گرفتم آرزوی قلبی پدر و مادر خدایا مرزم رو برآورده کنم و در عین حال بتونم از لحاظ موقعیت اجتماعی به جایی برسم که هیچ مردی نتونه واسه م نقشه بکشه.
حمیرا لجوجانه پرسید:
- همخونه داری؟
و او با غیظ گفت:
- نه خیر! برای راحتی خیالتون، من صیغه یه مرد هفتادساله هستم! اون این جا رو برام اجاره کرده و مخارج زندگی و دانشگاه هم رو می ده. هفته ای یکبار مهمونمه. و این تا زمانیه که من بهش احتیاج مادی دارم. حداقل در امانم. نه؟!
حمیرا ناخودآگاه آه بلندی کشید و می دانست برای زیبایی و جوانی پگاه است.
پگاه دستی به موهای صاف و خوش حالتش کشید و از جا برخاست، در حالی که خودش را در آینه ای که کنار در ورودی روی دیوار نصب شده بود نگاه می کرد و موهایش را مرتب می کرد گفت:
- و توی این دنیای کوچیک، یهو سر و کله آقا فرهاد پیدا می شه، اونم به عنوان همسر دوست من! مسخره س نه؟ و خنده عصبی سر داد.
حمیرا، نگاهی به پنجره بسته و هوای غبارآلود پشت آن انداخت و زمزمه کرد:
- به خاطر همین در مراسم عروسی سایه شرکت نکردی؟
پگاه برگشت، و در حالی که فنجان های خالی چای را برمی داشت گفت:
- نه! اون واقعاً اتفاقی بود. من برنامه مسافرتم رو با دوستانم ریخته بودم و ضمناً اونقدری با سایه صمیمی نشده بودم که واسه م مهم باشه حتماً برم عروسی اش.
- یعنی بعد از عروسی فرهاد و دیدی؟
پگاه توی فنجان ها تا نصفه از قوری چای ریخت و گفت:
- بله. و تقریباً از همون وقت بهم بند کرد.
حمیرا از جا جهید:
- که چی؟
پگاه کتری را روی گاز گذاشت و فنجان ها را بدون سینی برداشت و در حالی که به هال می آمد گفت:

- می گفت زنش رو پدرش واسه ش انتخاب کرده و مادر بزرگ اصرار داشته که اون ازدواج کنه. هرگز نتونسته منو فراموش کنه و از زنش بدش میاد و عاشق...
- حمیرا با فریاد حرفش را قطع کرد:
- غلط کرده، لیاقت اون زنو نداره.
- پگاه فنجان را جلوی حمیرا گذاشت و شانه بالا انداخت: اصلاً مهم نیست. منکه از فرهاد متنفرم. اون مادرمو ازم گرفت همین طور پدر و برادرمو و آرامش و خوشبختی و امینتم رو. همیشه فکر می کردم اگه یکبار، فقط یکبار دیگه بینمش چنین می کنم و چنان. ولی حیف که در شرایطی اونو دیدم که پای بهترین دوستم وسط بود.
- حمیرا با تردید گفت:
- ای! می خواهی رُل آدم خوبه رو بازی کنی؟ پس چرا دور از چشم سایه، توی شرکتش می ری و میای؟
- پگاه یکه خورد و این از نگاه تیزبین حمیرا پنهان نماند، چای نوشیدنش را بیشتر از معمول طول داد و با دستپاچگی گفت:
- ترجیح می دادم اینو بهتون نگم.
- ولی مجبوری بگی نه؟
- درسته! راستش فرهاد از وقتی منو دیده می که می خوام همه چیز رو واسه سایه بگم و از اون جدا بشم و من دارم سعی می کنم از این کار جلوگیری کنم.
- اونطوری که خودش می گه به سایه بی اعتناست و ازش نفرت داره. و من که می دونم این مسئله چه ضربه بزرگی می تونه به دوستم بزنه، تلاش می کنم جلوی این اتفاقو بگیرم.
- برای چی؟
- چون سایه دوستمه!
- حمیرا با غروری جریحه دار و قلبی مالامال از اندوه جواب داد:
- لزومی نداره به خاطر سایه به دیدن کسی بری که تباهاست کرد. بذار کاری رو که می خواد بکنه.
- پگاه ابروها را بالا برد و با تعجب گفت: یعنی سایه رو طلاق بده؟
- حمیرا سکوت کرد. و لب های پگاه به لبخندی مرموز شکفته شد.
- اگه سایه زنش نبود، قطعاً تا حالا انتقامم رو گرفته بودم.
- حمیرا مانتویش را پوشید و غمگین جواب داد:
- احتمالاً تا چند وقت دیگه نیست. می تونی کارت رو از حالا شروع کنی.
- ولی من خواهان بدبختی سایه نیستم.
- حمیرا مثل کسی که در خواب راه می رود، در خروجی را جست و جو می کرد، پگاه قدم جلو گذاشت و در را باز کرد:
- ناهار پیشم بمونین.
- نه. باید برم. کارهای زیادی هست که باید انجام بدم.
- حمیرا خداحافظی پگاه را بی جواب گذاشت، اما هنوز چند قدم دور نشده بود که گویی چیزی به خاطرش رسیده باشد برگشت و به پگاه که در آستانه در نگاهش می کرد گفت:
- تو می دونی که سایه اونو دوست داره یا نه؟!

پگاه سرش را کج کرد و گفت:

- اگه قول بدین به سایه نگین می گم.

حمیرا گیج و منگ سرش را تکان داد و پگاه گفت:

- دوستش نداره، داره از دستش رنج می بره. آرزش بدش میاد...

حمیرا اخم کرد و غرید: چرا؟

- چون می دونه فرهاد به اصرار مادر بزرگ و پدرش عروسی کرده و دوستش نداره. خیلی وقته حس کرده فرهاد بهش علاقه ای نداره.

وقتی حمیرا چند دقیقه ای غمگین و ناراحت توی پیاده رو قدم زد، ناگهان به یاد آورد قرار بوده داریوش سایه را به آنجا بیاورد به ساعتش نگاه کرد و متعجب گوشی را از کیفش درآورد و شماره داریوش را گرفت.

چند ساعتی می شد که داریوش منتظر این تلفن بود، بنابراین آمادگی و البته جوابش را داشت.

- داریوش تو کجایی؟

- اولاً سلام و دوماً تو کجایی؟

حمیرا حوصله شوخی های داریوش را نداشت، با بی حوصلگی و غیظ جواب داد:

- صدمتری در خونه پگاه خانوم، و تو؟!

- قدم بزن الان میام دنبالت.

- مگه قرار نبود با سایه بیایی این جا، البته بهتر که نیومدی. سایه نبود؟

- چرا بهتر؟

- بیا، واسه ات تعریف می کنم.

- همین حالا اومدم.

یک ربع بعد، حمیرا توی ماشین سخت و صاف، مثل یک مجسمه سنگی نشسته بود و به روبرو نگاه می کرد، دلش نمی خواست چیزی بگوید، دلش نمی خواست که دل داریوش برای سایه بسوزد. داریوش با اطمینان خاطر رانندگی می کرد و صبورانه سکوت سنگین را تحمل می نمود. بالاخره حمیرا به حرف آمد:

- نفهمیدی سایه کجاست؟

...

- بریم خونه مادر بزرگ فرهاد. چیزهایی هست که باید برام روشن بشه.

- اگه اشکالی نداره، اول بریم سراغ سایه.

- ساکت شو! تو لازم نیست بگی اول کجا بریم.

داریوش ابرو درهم کشید و به صورت از خشم فشرده حمیرا نگاه کرد، اتومبیل را کنار زد و به طرف حمیرا چرخید:

- فکر نمی کنی خشم دلیل خوبی برای بد رفتاری نباشه؟

- دست بردار داریوش، الان اصلاً موقع مناسبی واسه این طور گفت و گوها نیست.

- اتفاقاً به آدم بادب درست همین وقت هاست که باید ادبش رو نشون بده.

- حمیرا چشمهایش را گرد کرد و با خشم به داریوش زُل زد:
- می شه بگی وقتی آدم درمونده و مستأصل شده، چرا باید به فکر رعایت ادب باشه؟! داریوش دست ها را به نشانه تسلیم کمی بالا آورد و گفت:
- حتی اگه طرف بیچاره کاملاً بی گناه باشه؟! -
- راه بیفت، وگرنه همین حالا از ماشین پیاده می شم و تاکسی می گیرم.
- باشه. فقط بگو موضوع درباره اون بچه س؟
- حمیرا جا خورد، از اینکه داریوش چیزهایی را که او تازه فهمیده، می دانسته و بروز نداده، حرصش گرفت:
- پس این طور! چرا دیشب بهم نگفتی؟
- چون مطمئن نیستم. یعنی باور نکردم.
- منم چون باور نکردم می خوام برم سراغ پیره زنه!
- هر طور مایلی. ولی عزیزم جایی که من می گم بریم واجب تره.
- چه چیزی واجب تر از سایه؟
- داریوش محکم و جدی گفت:
- سایه!
- و حمیرا گیج شد:
- هان؟ سایه؟ چی سایه؟ یعنی سایه چی شده، چی می گی اصلاً.
- اگه آرام باشی می گم.
- حمیرا تقریباً جیغ زد:
- آرامم. بگو.
- داریوش آهسته گفت: سایه کمی اُفت فشار پیدا کرده و دکتره! (عمداً نام بیمارستان را نیاورد) حالا تو هم بیا بریم پیشش. تنهاست.
- حمیرا وحشتزده گفت:
- همین؟ یعنی... یعنی چیزی فهمیده؟ فرهاد حرفی زده؟
- داریوش زیرچشمی نگاهش کرد و آهسته گفت:
- خیال نکنم انقدر دیوونه باشه که حرفی به سایه بزنه.
- ***
- سایه دراز به دراز زیر ملحفه سفید با صورتی رنگ پریده خوابیده بود. قطره های سرم تند تند و عجولانه می چکیدند و در سرسره لوله می غلتیدند و در رگش جاری می شدند. حمیرا به لب های خشک و کبود و حلقه کبود دور چشم هایش نگاهی افکند و مملو از نفرت و انزجار شد:
- فرهاد کدوم گوریه؟
- داریوش انگشت روی لب نهاد و با اشاره چشم حمیرا را متوجه در که دکتر از آن وارد می شد کرد. دکتر بلند قد و لاغر اندام بود و عینک پَنسی به چشم داشت. نگاهی به حمیرا انداخت و بی سلام گفت:
- شما مادرش هستین؟! -

حمیرا به شنیدن این سؤال پر از حیرت عادت داشت می خواست بگوید: بله، می دانم به من نمی آید و خیلی جوانم، اما مادرش هستم و خیلی هم خرسندم. اما دکتر آن سؤال را فقط با نگاهش کرد و حمیرا هم جوابش را به شیوه او داد.

- پس لطفاً با من بیایید، باید با شما حرف بزنم.

- حالش بده؟!

- تشریف بیارید.

4

حمیرا با بی حالی خودش را روی مبل سفید چرمی انداخت. مثل کسی که ساعت ها فعالیت فیزیکی شدیدی داشته باشد، خسته و بی رمق به نظر می رسید، داریوش با لیوان بزرگی چای و نبات کنارش نشست و با چهره ای مهربان، گفت:

- واقعاً یه دوش ده دقیقه ای انقدر خسته کننده س؟

و غمی عمیق را در چشمان زیبا و روشن حمیرا که به چهره اش دوخته شد، دید. حمیرا سر را به عقب برد و آه بلندی کشید، تقلا می کرد جلوی ریختن اشک هایش را بگیرد، ولی بی فایده بود:

- از دوش گرفتن خسته نیستم، از این همه بدبختی خسته م. بس نیست؟ چقدر رنج؟ چقدر غم... چقدر بدبختی؟! داریوش یک ابرو را بالا داد و با لحن مخصوصی گفت:

- خیال می کردم با داشتن شوهر محبوبی مثل من احساس خوشبختی می کنی!

حمیرا سرش را چرخاند و لبخند سردی تحویلش داد. داریوش بلافاصله پیام را دریافت کرد: «یعنی آنقدر احمقی که حالا را برای شوخی کردن انتخاب کرده ای؟!»

داریوش دقایقی به چهره خسته و درمانده همسرش نگاه کرد، خطوط ظریفی که در نظرش نشانه های پختگی در چهره او بود، حالا به مانند شیارهای عمیق بر کویری خشک، و چشم هایی که غبار اندوه آن را سرد و یخی کرده بود، حمیرا را پیر و ناامید نشان میداد. داریوش با خود اندیشید:

- فشارهای روحی و عاطفی این زن را یک شبه پیر کرد!

تا به حال او را این طور ناامید و محزون ندیده بود. در نظرش، حمیرا زنی قوی و با اراده می نمود. زنی که هیچ طوفانی او را به تلاطم و انخواهد داشت. داریوش از جا بلند شد، و مثل همیشه که وقتی می خواست جدی باشد باید آستینهایش را تا حد ممکن بالا می زد، این کار را کرد، مبل روبرویی را برای نشستن انتخاب و با صدایی ملایم گفت:

- ببین حمیرا...

حمیرا آه نامحسوسی کشید و در دل اندیشید: «داریوش جان، حالا اصلاً وقت خوبی برای بالا منبر رفتن نیست!»

- از آدم محکمی مثل تو، بعیده که در شرایط بحرانی وا بده.

و حمیرا باز فکر کرد:

- «تو چه می دانی من بیچاره چه حالی دارم و در چه مخمصه ای گیر افتاده ام.»

- چیزی نمونده که مجبور بشم تو رو هم ببرم توی اطاق سایه بستری کنم. یه نگاه به خودت بنداز، انقدر زار و نزار شدی که خودت احتیاج به کمک داری، اونوقت دکتر خوش خیال فکر می کند که تو تنها کسی هستی که می تونی به سایه کمک کنی.

حمیرا خواست بگوید: - تو رو خدا دست از سرم بردار. اما به جای آن فقط با دستش پیشانی و گیجگاهش را گرفت. - ما، یا حداقل من، نمی دونیم چه اتفاقی واسه سایه افتاده. ما نمی دونیم که اصلاً سایه چیزی درباره دانسته های ما می دونه یا نه؟ شاید اون چیزی نمی دونه. شاید خیلی اتفاقی این دو تا موضوع با هم ادغام شدن.

حمیرا سکوت کرد و سرش را با دستش فشرد و داریوش با تأکید ادامه داد:

- ما فقط اینو می دونیم که صبح نه خیلی زود، سلیمه خانم، سایه رو بی هوش توی خونه پیدا کرده. حالا دلیل این مسئله هنوز در پرده ابهامه.

حمیرا غرید:

- دختر من، بچه قوی و سالمیه. به این سادگی ها پس نمی افته. کاسه ای زیر نیم کاسه س. اصلاً شاید با فرهاد درگیر شده بوده!

داریوش سرش را به نشانه نفی چند بار تکان داد:

- دست بردار حمیرا، من تازه دیشب دستگیرم شد که...

حمیرا عصبی شده بود. در یک آن صدای پگاه در گوشش پیچید که می گفت فرهاد به سایه بی اعتناست، او را دوست ندارد و به اصرار آن پیرزن و پدرش ازدواج کرده. او هنوز عاشق پگاه است...

- دهننتو ببند داریوش...

داریوش یکه خورد. هاج و واج به صورت برافروخته حمیرا نگاه می کرد. او نمی دانست حالا حمیرا دارد صحنه هایی از التماس عاطفی سایه در مقابل فرهاد بی اعتنا را در ذهن می سازد و صدای پگاه مثل پتکی آهنین بر سرش می کوبد: «مثل بچه گربه دوروبر فرهاد به انتظار دست نوازش می پلکد...» «او مرا دوست دارد، از سایه بدش می آید».

زمزمه کرد:

- تصور نمی کنم حرف بدی زده باشم حمیرا.

و بعد به فکر فرو رفت. حمیرا، داریوش سردرگریان و عصبی را که به شدت برای کنترل خود تلاش می کرد را نمی دید، خودش را هم نمی دید که یکباره به ده پانزده سال پیش پرتاب شده و انقدر بی نزاکت و بددهن شده و رفتارها و عکس العمل هایش تکانشی و بی فکر و چهره اش مملو از حس های ناخوشایند بود.

بالاخره داریوش با خودش کنار آمد و با لحنی که آزرده گی در آن مشهود بود گفت:

- چیزی می پرسم که باید راستش رو بهم بگی.

حمیرا نگاهش کرد.

- آیا در مورد صحبت هایی که درباره سایه و تصورش درباره من کردیم، تردیدی داری؟!

حمیرا به خود آمد:

- البته که نه.

- پس چرا با من بد صحبت کردی؟

- بد؟!

- بله، حتماً که نباید یک فحش حسابی بدی، این جمله ات برای من درست مثل ناسزا بود.
- لابد باید معذرتم بخوام؟ داریوش تو چرا اینطوری می کنی، داری می بینی که از زور فکر و ناراحتی دارم دیوونه می شم، اونوقت درست در همین موقع داری به من پيله می کنی که...
- حمیرا نفسش را با صدای فراوان بیرون و سرش را به نشانه تأسف تکان داد و در ادامه گفت:
- که چرا با من بد صحبت می کنی؟ داریوش! بفهم! دخترم از صبح بی هوشه و هنوز معلوم نیست چی به سرش اومده. دکتر احمقش هم می گه روحی- روانیه! تازگی ها مُد شده وقتی دکترها سر از مرض درمی آرن و توی تشخیص می مونن، تند می چسبوننش به روحی- روانی! من نمی دونم به دخترم چی گذشته و تو جوش خودتو می زنی.
- اصلاً این طور نیست عزیزم. من به این نیت سر صحبت رو باز کردم که بهت کمک کنم. ولی تو طوری برخورد می کنی که انگار من تقصیر دارم. با همه این اوصاف درکت می کنم یا درست تر بگم، تمام سعی م رو دارم می کنم تا بتونم تو رو درک کنم. حمیرا، من هم با دکتر هم عقیده هستم. چیزی مبهم در گذشته سایه وجود داره که...
- حمیرا تقریباً داد زد:
- نخیر، هیچی وجود نداره. من تمام تلاشم رو کردم که سایه آسیبی نبینه، دندونمو انقدر روی جیگرم فشار دادم که پاره پاره شد، حتی جدا شدنم هم به خاطر سایه بود. وقتی مطمئن شدم اون اصلاً پدرش رو دوست نداره و برعکس از او متنفره و به شدت می ترسه. خدا می دونه که اگه ذره ای به پدرش وابستگی و تعلق خاطر داشت، حاضر بودم تا آخرین لحظه عمرم خون **** بخورم و دم نزنم. اونوقت چطور ممکنه یک احساس ناخوشایند عمیق در گذشته، بچه منو به این به قول دکتر حمله عصبی دچار کنه؟
- داریوش سعی کرد ملایم تر برخورد کنه، حمیرا طوفنده و عصبی، مرتب پلک می زد و صدایش بغض آلود و غمگین بود، داریوش آهسته گفت:
- من به همه فداکاری های تو ایمان دارم. حتی مطمئنم که خیلی بیش از اونیه که تو می گی. ولی عزیزم یادته بار اولی که بهت گفتم حس می کنم افکار سایه درباره من مسمومه، تو چه جبهه ای گرفتی و چطور توی روی من گفتی دارم احساس خودم رو به اون نسبت می دم؟ اشکال تو اینه که همیشه اول با من به شدت مخالفی و بعد وقتی به تجربه به حرف من نزدیک می شی و چیزی نمونه بررسی، میای سراغم و می گی: یه بار دیگه اون نظرت رو بگو. اما حالا وقت آزمایش و خطا نیست. با جدیت دارم بهت می گم، یا طبق پیشنهاد دکتر، ببرش پیش دکتری که هیپنوتیزمش کنه، یا خودت بشین تمام گذشته رو زیر و رو کن و این گلی رو پیدا کن.
- محاله بذارم کسی بچه منو هیپنوتیزم کنه.
- اگه نگران برملا شدن رازی هستی، بهتره بگم می تونی فقط خودت در کنارش باشی، پزشک هم که محرم اسراره.
- چرند نگو داریوش. من رازی ندارم. فقط می ترسم.
- از چی؟
- اگه یه وقت نتونن بچه م رو بیدار کنن من چه کنم؟
- چرا نباید بتونن؟
- چرا نداره آقا. من دیدم کسی که مونده تو همون حال و دیگه بیدار نشده.
- بسیار خب. من قبول دارم، اما چرا خودت گذشته رو یه شخمی نمی زنی!؟

- خیلی برام سخته. می ترسم حالم بد بشه، یا مثل گذشته آدم عصبی و روانی بشم. من توی تمام مدتی که تو رو می شناختم با کمک تو، تونستم گذشته رو به تاریک ترین قسمت های ذهنم برونم. بازگشت به اون خاطرات تلخ می تونه منو به همون زن بدقلق و عصبی و دمدمی مزاجی تبدیل کنه که تو روز اول دیدی. داریوش من در کنار تو خیلی رشد کردم. تو در حقیقت آرامش رو به من برگردوندی، حالا تو چرا از من می خوای دوباره به اون سال های سیاه نقب بزنم. ما که می دونیم درد سایه از کیه و از کجاست!؟

داریوش هیجانزده و بی قرار از جا جهید:

- اتفاقاً نکته همین جاست. ما اصلاً نمی دونیم چرا سایه دچار چنین حمله عصبی شدیدی شده. اون هنوز به هوش نیومده (داشت از دهنش درمی رفت که بگوید نفسش هم بالا نمی آمده و زیر چادر اکسیژن است که به موقع حرفش را خورد) وقتی حموم بودی زنگ زدم بیمارستان و پرسیدم. حمیرا جان، من مطمئنم سایه داره کابوس می بینه، اونهم کابوس های تلخ و نفس گیری که بی شک با واقعیت هایی که در زندگیش بوده در ارتباطه. حمیرا لجوجانه سر تکان داد:

- نه، امکان نداره. واقعیت های گذشته من و سایه، دعوا و مرافه هایی بوده که هر روز هزاران هزار بچه شاهدش هستن. دعوای ما شاخ و دم نداشت، خون و چاقو یا خیانت که اسم زنی به نام گلی رو وسط بکشه هم نبوده. شوهر سابق من یه تن لَش بیکار معتاد بود که به هر بهانه ای می خواست از پدر ثروتمند من باج بگیره و تمام کشمکش های ما هم سر این بود که چرا پدرم به تنها دخترش از لحاظ مالی کمک نمی کنه. من پدر، مادر و برادرام رو به خاطر اینکه منو به اون مرد پست زورگو داده بودن، بوسیدم و کنار گذاشتم و هرگز گناهشون رو نبخشیدم. وقتی هم که اومدن تهران و من رو با اون گرگ و خانواده بی صفتش تنها گذاشتن دیگه کاملاً اونها رو طرد کردم و ده سال تموم باهاشون قهر بودم، بعد از اینکه...

داریوش کنار حمیرا نشست و کمی بلند گفت:

- اصلاً نمی خوام گذشته ات رو واسه من بازگو کنی. به سایه فکر کن. به اونچه پیرامون سایه می گذشته. حمیرا، سایه قبل از اینکه ازدواج کنه هم کابوس گلی رو می دید، یادته؟

- نه!

- چون نمی خوای یادت بیاد. حمیرا تو ماجرای وحشت سایه از من رو خیلی ناچیز می بینی. من تردیدی ندارم که علت ترس و دوری و تنفر سایه از من، به همین گلی مربوط می شه.

حمیرا به یاد ماه های اول ازدواج با داریوش افتاد. داریوش با خصوصیات رفتاری متین و در عین حال صمیمانه و خاصش، به مرور جایی در دل حمیرا پیدا کرده بود و او حالا معتقد بود این خود داریوش است که باید خودش را در دل سایه جا کند و این فقط کار اوست. می گفت: داریوش جان اگر من هم خودمو قاطی کنم، سایه فکر می کنه اینکه تو رو بپذیره خیلی واسه من اهمیت داره. در حالی که من اولش وقتی درباره خودمون باهاش صحبت کردم، در لفافه طوری بهش حالی کردم که زندگی من به خودم مربوط می شه و اگه تو رو انتخاب کردم، به خاطر خودمه و کسی حق دخالت نداره. حالا، اگه هی بخوام برای ایجاد یک ارتباط خوب و صمیمانه قدم جلو بگذارم، خودمو سنگ روی یخ کردم و دیگه جلوی سایه ارج و قربی ندارم.

و هر بار که داریوش را برای زدن یک پل ارتباطی به سوی سایه می فرستاد، واخورده و عصبی برمی گشت، تا جایی که بحثی بر سر این مسئله پیش آمد و

حمیرا داریوش را به لجبازی متهم کرده بود: می دونی چیه داریوش؟ موضوع اینه که خودِ تو دلت نمی خواد با سایه به صلح برسی وگرنه برای تو کاری نداره. تو از سایه خوشتر نمیدی؟! داریوش عصبانی شده و عنان اختیار از کف داده بود: خانم عزیز، دختر شما فکر می کنه من انقدر بدبخت و حقیر و نفرت انگیزم که امکان داره نظر سویی بهش داشته باشم. حمیرا توپیده بود:

- نخیر. دختر من در فضای آزاد بزرگ شده و میزان جنبه ش خیلی بالاس، هر دو تا مون هم می دونیم مردی که همسر من شده، چه تیپ اخلاقی داره. دیگه اینو می تونیم بفهمیم که تو آدم متفکر و اهل اخلاق و عملی، عزیزجان علف که نخوردیم، آدمیم، شعور داریم. می فهمیم. سایه نه از تو بدش میاد و نه ازت می ترسه، این تو هستی که از سایه بدت میاد و می خوای با به وجود آوردن این تصور، یکبار برای همیشه بین اون و خودت یک سد بلند بکشی. داریوش عقب نشسته بود:

- اینطور نیست خانم. رفتار و حرکات سایه، همه و همه حکایت از این تفکر غلط رو داره. من نه حتی به این خاطر که سایه منو به پدری پذیره، بلکه به عنوان یک دوست، یه دوست باتجربه و امین که می تونه اونو با تجربه هاش راهنمایی کنه، تمام تلاشم رو کردم، ولی اون بدجوری نسبت به من مظنونه. حمیرا جیغ کشیده بود:

- نخیر. اگر چیزی که تو می گی حقیقت داشت، بدون شک سایه به من می گفت. اون همه رازهاش رو به من می گه، به علاوه این که بهترین راه برای کم کردن شرّ تو بود. من هر دفعه که درباره تو از اون می پرسم با لحن مملو از احترام می گه که مرد قابل احترام و باکلاسی هستی و از اینکه منو دوست داری، خوشحاله. بله تو موفق شدی یک رابطه آنکادر شده با اون برقرار کنی.

داریوش سعی می کرد دلیل و منطق بیاورد، اما حمیرا نمی پذیرفت و از او می خواست این ذهنیت غلط را دور بریزد و بنشینند سر جایش! داریوش داشت غرُ غرُ می کرد:

- این همه بهت گفتم، گفتمی داری به افکار سالم دخترم تهمت می زنی. گفتم قبول کردن پیشنهاد ازدواج معدلی مشکوکه، گفتمی تو از معدلی خوشتر نمیدی و همه چیزش در نظر تو مشکوکه! گفتم حالا که داره با فرهاد عروسی می کنه چی؟

تو که دخترت رو بهتر از من می شناسی، سایه از مردی مثل فرهاد خوشش نمیدی. گفتمی بهت نمیداد حسود باشی. از اینکه می بینی سایه داره با یک نفر پولدارتر از خودت عروسی می کنه ناراحتی و می ترسی دامادت بهت سر باشه؟ بفرمائید، حالا خودت داری می گی نمی دونی سایه فرهاد رو دوست داره یا نه. می گم که تو همیشه آخر به حرف من می رسی.

حمیرا سرش را تکان داد:

- حالا وقت این حرف ها نیست، تو می گی این فرهاد رو چیکار کنیم؟! با اینکه داریوش از این توی ذوق زدن هیچ خوشش نیامد، اما تحمل کرد. حمیرا ادامه داد:
- اول باید برم سر وقت این مادر بزرگه. نمی خوام روم روی معدلی باز بشه، پس تا جای ممکن سعی می کنم معدلی بویی نبره، باید ببینیم هشت سال یا به قول پگاه پنج سال پیش واقعا این اتفاق افتاده یا نه...

داریوش ابرو درهم کشید و در حالی که با دقت حمیرا را نگاه می کرد به فکر فرو رفت. حمیرا، پس از مکتبی طولانی گفت:

- راستی نفهمیدم بچه هه چی شد؟ انداختش یا به دنیا اومده؟

داریوش تند گفت:

- بچه؟!

و حمیرا پوزخند تلخی زد: بله. بچه. خود تو توی ماشین لو دادی. راستی چرا دیشب قضیه حاملگی رو نگفته بودی،

ترسیدی پس بیفتم؟ حالا بگو، به تو نگفت بچه رو انداخته یا نه؟

بعد فکری کرد و گفت: مسخره س! پگاه مادر یه بچه پنج ساله باشه!

داریوش از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت، فکرش به شدت مشغول بود با خود گفت: بهتر است الان حرفی نزنم.

این فقط افکارش را به هم ریخته تر می کند. حالا او فقط باید به سایه و ارتباطش با گلی فکر کنه. فردا خودم ته و

توی ماجرای حاملگی را درمی آورم.

حمیرا با دیدن سکوت داریوش از جا بلند شد و به طرف اطاق خواب رفت. در حالی که شب بخیر می گفت در دل غر

زد: بهش برخورد. جواب نمیده که برم نازش رو بکشم. اینم توی این موقعیت از آب گل آلود ماهی می گیره.

ساعت از سه بعد از نصفه شب هم گذشته بود و حمیرا همچنان در بسترش بیقرار بود. نمی توانست بخوابد، نیرویی

از درون به او نهیب می زد: گلی را پیدا کن. گلی را پیدا کن. بالاخره از تخت پایین آمد، ربدو شامبر را سر شانه کشید

و از اطاق بیرون آمد. داریوش روی مبل خوابش برده بود. حمیرا راهروی باریک را طی کرد و از در شیشه ای به

ایوان رفت. باد سرد لرزشی بر اندام ظریفش انداخت. نوای محزون باد و خش خش برگ های رقصان با آن، غمی

سنگین بر دلش می نهاد رفته رفته، بی آنکه قدرتی در خود حس کند که جلوی جولان خاطره هایش را بگیرد، قدم

به قدم به گذشته برمی گشت، به روزی که اسی، با ایما و اشاره او را از پشت تور پشه بند صدا می کرد و او که در

حال پهن کردن تشک ها در زیر پشه بند خودشان بود؛ در پی وسوسه ای غریب، پای در پشت بام آنها نهاد..

حمیرای پانزده ساله، لاغر و نحیف با ابروان پرپشت پیوسته و پیراهن چیت گلداز از پس توری مهتابی در شبی گرم

و ساکت به صورت سایه گون اسی که روی متکای گرد مخمل قرمز به حالت نیم رخ بود، دزدانه نگاه می کرد. دلش

یک حال و هوایی داشت که غریب می نمود. اسی با زیرپیراهن آستین کوتاه نخی و بیژامه ای راه راه آبی و بنفش از

زیر ملحفه بلند شد و نگاهی دقیق به پشت بام آنها کرد و بعد با صدای نجوا ماندی زمزمه کرد: آقا هادی، آقا

هادی... سکوت جواب او را داد. آهسته گفت: «کسی نیست؟» و حمیرا سرش را تکان داد. باز گفت: بیا. حمیرا

وحشتزده به در خرپشته نگاه کرد. صدای ملتمس او را شنید: تو رو خدا یه دقیقه! باز سر را تکان داد و آهسته گفت:

نه. می ترسم. اسی یک طور خاصی حرف زد: الهی قربونت برم. خب نیا خوشگل من. ولی تو رو بچون اسی انقدر نیا و

برو دل من بیچاره عاشقو خون نکن. بگو مادرت رختخوابا رو بندازه.

عجب سیاستی داشت این اسی کم سواد ساده شهرستانی. دل حمیرا در سینه بی قراری می کرد و حالا خودش با جان

و دل می خواست برود پیش اسی. فقط یک دقیقه! دلش می خواست با تردستی در یک لحظه جادویی، روسری اش را

باز کند و بادی بدهد تا او موهای پرپشت زیتونی رنگش را ببیند و بیش از این دل و دینش را در گرو بگذارد. آهسته

گفت: می رم پارچ آب و لیوان بیارم. اگه دیدم هنوز کسی نمیاد بخوابه میام، اما فقط یه دقیقه ها!

تا وقتی از در خرپشته وارد پله ها شد. صدای قربان صدقه رفتن اسی را می شنید، قلبش تالپ تالپ می زد و احساس می کرد صورتش داغ داغ شده. آنقدر بی حواس قالب یخ را در توی پارچ انداخت که چیزی نمانده بود، ته پارچ قالبی در آید! بعد هم برای پیدا کردن لیوان گلی سر و صدا کرد. به مادرش که پشت به او داشت شلوار هادی را دوخت و دوز می کرد گفت: نمایین بخوایین؟ مادر سر تکان داد: اینو بدوزم بعد. حمید ده ساله، مثل همیشه در کنار و چسبیده به مادر، سر به روی زانوی او خوابش برده بود. حمیرا پرده را کنار زد و دید حامد لبه باغچه نشسته و با بیقراری پایش را روی کاشی های حیاط می کشد. چراغ مستراح گوشه حیاط روشن بود. مطمئن بود پدر توی توالت است. انگار حامد و پدر درست همین موقع نیاز به دستشویی رفتن پیدا می کردند و همیشه این حامد بود که به حرمت پدر، اولویت را به او می بخشید. حمیرا با چشمانی جستجوگر، هادی را می خواست. مادر غر زد: چرا انقدر دست دست می کنی آب رو ببر بالا، منم الانه اومدم. حمیرا ناشی گری به خرج داد: نه بابا، شما سر صبر کارتو بکن بعداً هادی غر نزنه، سَمبَلش کردی! و بعد آهسته پرسید: کو هادی؟ مادر بلند گفت: داره شیشه قاب عکس خدایامرز پدربزرگ رو می اندازه، با نوک دست فشار خفیفی به سر خفته حمید وارد کرد و در عین حال گفت: این آتیش به جون گرفته، زده امروز شکونده! حمیرا گیج و مست گفت: آهان. و بعد با دو از پله ها بالا رفت.

آنجا، اسی منتظر بود. حمیرا با صد کرشمه و ناز، پای در پشت بام آنها گذاشت، اسی با یکدست درز وسط پشه بند را باز کرد و زمزمه کرد: آخ که آرزوم بود از انقدر نزدیک تو رو ببینم خوشگل خانم. حمیرا با ترس نگاهی به پشت بام خودشان انداخت و بعد وقتی دید خبری نیست، به یاد نقشه باد دادن روسری، گره از آن گشود.

صدای خفه ای مثل غرش رعد و برق او را برجا خشک کرد. یک نفر صدایش می زد. یک نفر نه! هادی! دستی قوی بازویش را به طرف پایین کشید: - بشین - بشین... از هول و ترس تقریباً روی تشک ولو شد. صدای دویدن آمد و او در یک چشم بر هم زدن هادی را دید که با چشمانی خونین و از حدقه درآمده از درز پشه بند به او زل زده. برق سیلی و دستی که موهای پرپشتش را می پیچاند مثل یک کابوس نفس گیر و باور نکردنی بود...

حمیرا عرق پیشانی را با پشت دست پاک کرد و زمزمه کرد. نه نمی خوام. دلم نمی خواد چیزی برام زنده بشه... اما کنترل افکارش در آن لحظات آزاردهنده ناممکن می نمود. چهره برافروخته هادی و حرف های زشت و ناپسندی که درباره تنها خواهرش بر زبان می آورد.

- آره آقا جون از این به بعد باید کلاهمونو بذاریم بالاتر! دیدم ورپریده اصلاً یه حال و هوای دیگه ای داره! پررو از خدا می خواس حالا حالاها کسی نره بالا واسه خواب. شک ورم داشت. دیدم دختر بدجوری دل ای دل ای می زنه! کاسه رو به کوزه می کوبه و سراغ منو می گیره. نگو دمامه دعوت داشته پشه بند بغلی!

پدرش، معلوم نبود با چه هولی از دستشویی درآمده بود که شورتش را تا زیر سینه روی عرق گیر کشیده بود و بیژامه اش نصفه و نیمه بالا آمده بود! و حامد با چهره ای وحشتزده و پراسان انگار یادش رفته بود که چقدر برای خالی شدن مستراح بیقرار بوده! حمید خوابزده و گیج چشمهایش را می مالید و مادر، دو دست را به نوبت توی صورت و روی زانوها می کوبید و لبهایش را گاز می گرفت.

حمیرا، در کنار اسی که خون از دماغ و گوشه لبش جاری بود، بدون روسری و با موهایی پریشان و صورتی سرخ از سیلی، مثل برق گرفته ها فقط نگاه می کرد.

حمیرا تلوتلوخوران، خود را به پله های ایوان رساند و روی اولین پله نشست. سر را روی زانو خم کرد و آهسته گفت: «خیر نبینی هادی. تو این تخم لق رو تو دهن اونها گذاشتی. تو بودی که انگار داری گوسفند می فروشی، گفتی بدین بهش بره...»

حمیرا، نه به خاطر اینکه او را وادار به عروسی با اسی نکنند، که به خاطر دفاع از حیثیتش به مادر التماس می کرد: به خدا کاری نکردیم که...

- ای لال بشی دختر بی حیا...

- به جان آقام، گفت یه دقه بیا و زودی برو.

- پس روسری ات رو چکار کرده بودی ورپریده؟

هول کرده بود. انتظار این سؤال را نداشت:

- اگه بگم قول می دی نرنی؟

- بگو، نمی زنم.

- یه دقه اومدم روسری م رو باز کنم و باد بدم و دوباره ببندم که یهو هادی اومد.

اونم منو هول داد که بشینم.

- الهی داغتو ببینم دختر. دِ می خواست بلایی سرت بیاره.

- نه به خدا. از ترس هادی بود. می خواست هادی نبینه.

- حالا که دید بی حیا! پدرتم که در آورد. حداقل برو التماس کن بابات تو رو نده به این خاندان مغول ها. من اینا رو

می شناسم. مرداشون یا زورگیر و باج گیرن، یا مُفنگی.

- ولی اسی باغیرته.

- آره جون ننه ش!

- گفته می گیرمت تا کسی حرف بد نزنه.

- چی از این بهتر واسه اون؟ دختره کم عقل! مگه کسی به اون زن می ده؟

از حق نباید گذشت. مادر بیچاره، التماس ها به پدر کرد. به پایش افتاد و زار زد که دختر یکدانه اش را به آن

خانواده ملعون ندهد. اما مرغ پدربزرگ یک پا داشت. می گفت حتماً قبلاً بارها این ماجرا اتفاق افتاده و آنها بی خبر

بوده اند. می گفت جلوی گناه را باید گرفت. نباید بگذارند دخترشان با بار یک گناه بزرگ به خانه دیگری پا بگذارد

می گفت شاید گندی هم بالا بیاید و دست آخر مادر بزرگ را متهم کرد: دست مریزاد. دست پرورده توه. زن های

مردم دختر بزرگ می کنند که آفتاب و مهتاب رویش را نمی بیند و تو دختر بزرگ کردی که برادرش در آن وضع

مُچش را بگیرد! الهی شکر که فقط یک دختر داری! باز هم خدای من بود که زن هادی حامله س و رفته خونه باباش،

وگرنه رسوای عالم می شدم.

حمیرا پوزخند تلخی زد: کدوم وضع؟ خاک عالم بر سر تو و اون دو تا پسر غیرتمندت!

دندان ها را بر هم فشرد و با بی رحمی زمزمه کرد: خاک که فعلاً بر سر تو رفته. ولی پدرجون! با اینکه سال های

آخر عمرت، می تونستم به وضوح پشیمونی رو تو چشمت ببینم، نبخشیدمت. همون طوری که تا آخرین لحظه عمرم

اون هادی بی مروت رو نمی بخشم و حتی حامد دست و پا چلفتی رو.

ناگهان تصویری در ذهنش جان گرفت.

مادرش وقتی فهمید پستیچی آمده، با عجله با آن راه رفتن آهسته به خاطر سیاتیکش، به طرف حیاط رفت. حمیرا که می دید هر بار نامه ای می رسد، مادرش اصرار دارد خودش از پستیچی بگیرد و بعد می رود توی اطاق و چند دقیقه بعد با یک پاکت نامه باز کرده می آید، مشکوک شد و جلو دوید:

- شما کجا می ری؟ پات درد می کنه که، من می رم.

وقتی پاکت نامه را گشود و عکس های هادی با شلوارک گلداز فستوری، و بدنی *** و کلاه حصیری را دید، کنجکاوتر شد. عکس بعدی هادی فربه در کنار همسرش که پیراهن نخی سفید بدون آستین پوشیده بود، همراه با دخترش با لباس شنا در ساحل دیده می شدند. و در عکس های دیگر، در یکی از پس زمینه ها، آن دورترها و خارج از کادر عکس، دخترش با همان لباس شنا مشغول گفت و گو با جوان مو بوری بود که او هم فقط یک مایو پوشیده بود.

حمیرا، مملو از نفرت و انزجار با چشمانی که بارقه خشم، خونینش کرده بود، عکس ها را دوباره و چندباره نگاه می کرد. حسادت، نفرت و انتقام، فرماندهان قشون عناد او بودند و به یکباره فرمان آتش را صادر کردند. هر چه توانست نثار مادرش کرد و بعد مثل دیوانه ها هیاهوکنان به طرف تلفن رفت و شماره هادی را در آن سوی آب ها گرفت:

- آقای متجدد، امروزی آمریکایی الاصل، که دختر درازت *** و عریون کنارت عکس می اندازه و با دوست پسرش شنا می کنه! اون وقت ها که خواهر نوجون از همه جا بی خبرت رو به خاطر شرافت و غیرت و آبرو، فرستادی توی دهن شیر، تجددت کجا بود؟ فقط واسه بدبخت کردن من شاهرگت عین کابل زده بود بیرون و داشتی بال بال می زدی که بدین بره بدین بره. حالا که رفتی اون سر دنیا غیرت گندیده ت رو جا گذاشتی؟ الهی خیر نبینی. الهی اون دختر بی حیای ورپرده ات سیاه بخت تر از من بشه.

هادی خواب آلوده و گیج گفت: تو کی هستی؟

- من؟ من کی هستم؟ همون که تو بدبختش کردی. همونی که به دوازده سال عذاب و شکنجه و فلاکت محکومش کردی. من کی هستم؟ یک حمیرایی به تو بشناسونم که تا عمر داری یادت بمونه. الهی یه شوهر سیاه پوست روانی گیر دخترت بیفته که بیست و چهار ساعت شکنجه ش کنه. الهی زجر کشیدنش رو به چشم ببینی و ذره ذره آب بشی. الهی سرطان از سر تا پات رو بگیره.

مادرش در تمام مدت با او کشمکش داشت که گوشی را بگیرد، اما حمیرا، سراپا فروخته، نفس زنان یک روند ناسزا می گفت و نفرین می کرد. نفهمید کی هادی قطع کرد و آیا همه آنچه می گفت را شنید یا نه، ولی هرچه دلش خواست گفت، بعد هم افتاد روی مبل و فشار خودش پایین افتاد...

حمیرا اندیشید: سایه کجا بود؟...

و بعد فهمید که در آن لحظات نفرت انگیز او اصلاً سایه را ندید، گرچه قطعاً او هم آن دور و برها با چشمانی وحشتزده شاهد حرکات عصبی او بوده، ولی!... چرا اصلاً سایه را ندید!؟

داریوش در حالی که لیوان شیر گرم را جلوی حمیرا می گذاشت، با دقت نگاهش کرد. چشمهایش ریز و پف کرده و تلخی غریبی در چهره اش موج می زد. آهسته گفت: اگه جای تو بودم سعی می کردم به جای بیمارستان رفتن کمی استراحت کنم.

حمیرا نگاه بدی به او کرد که به سادگی فهمید با کمی پافشاری، به سرعت بحث و جدل شروع می شود. سعی کرد جمله اش را اصلاح کند:

- در حقیقت من خیال کردم وقتی سایه هنوز به هوش نیومده، بودن تو در کنارش الزامی نیست.
به تندی جواب داد:

- خیالت رو واسه خودت نگه دار و بدون چه به هوش باشه و چه بیهوش، این منم که احتیاج دارم در کنارش باشم.
داریوش سعی کرد درکش کند:

- هر طور صلاح می دونی عزیزم.

حمیرا از جا بلند شد و داریوش یادآوری کرد:

- شیر رو نخوردی ها!

و وقتی بی اعتنایی حمیرا را دید، شانه بالا انداخت و در دل اندیشید: یقیناً آنقدر عاقل هست که بفهمد باید سلامتی خودش را هم حفظ کند.

صدای حمیرا از در خروجی به گوشش رسید:

- اومدی داریوش؟!

داریوش بیرون آمد و با دیدن حمیرا یکه خورد. او زن شیک پوشی بود. این را همه می گفتند. همیشه در انتخاب

لباس و هماهنگی رنگ ها چنان ظرافت و سلیقه ای به خرج داده بود که حتی برای داریوش که در خوش پوشی

زبانزد خاص و عام بود قابل تحسین می نمود. اما حالا به حدی شلخته و بدمنظره بود که باور آن برایش مشکل به

نظر می رسید. با حیرت ابروها را بالا برد و گفت:

- همین طوری میای؟

- آره، بدو بریم.

- آره یعنی چی؟ من مطمئنم اگه سایه به هوش بیاد و تو رو با این شلوار خواب و پالتوی کرم و روسری صورتی

بینند، دوباره بیهوش می شه!

- من حوصله ندارم ها. فکر نمی کردم هنوز نفهمی چه موقع واسه شوخی مناسب است!

داریوش اخم کرد و جدی تر ادامه داد:

- ولی من شوخی نکردم خیلی هم جدی گفتم. تأکیدی ندارم که حتماً شیک پوشی و رنگهات رو با هم ست کنی ولی

این طوری دیگه خیلی مسخره س.

حمیرا چشمها را گرد کرد و با خشم غرید:

- داریوش تو چرا نمی فهمی؟ دخترم گوشه بیمارستان داره...

صدای داریوش کمی بالا رفت و حرف حمیرا را برید:

- داره چی؟ اگه جای تو بودم سعی می کردم در شرایط بحرانی پخته تر عمل کنم؟ کاری که تو الان داری انجام می

دی در حقیقت پیچیده نشون دادن مسئله ساده ایه! هر دوی ما می دونیم که حال سایه وخیم نیست و به زودی خوب

می شه چیزی که تو رو آزار می ده، علت این حمله عصبیه که نمی دونی دقیقاً چیه. حالا، تو باید مثل یک مادر مسلط

و مقتدر عمل کنی، نه اینکه با نشون دادن این همه ضعف بچه ات رو از خودت ناامید کنی!

- ولی من حالا نمی تونم به هیچی جز سایه فکر کنم چه برسه به نحوه لباس پوشیدنم.

داریوش آهسته تر و با طنزی آمیخته با عناد گفت:

- با این حساب امکان داره وقتی که من مُردم، جنابعالی با لباس زیر تشریف بیارین مراسم خاکسپاری! حمیرا ترجیح داد سکوت کند. دیگر حوصله بحث کردن نداشت. به طرف اطاقش رفت و وقتی که لحظاتی بعد، مستأصل به لباس های پخش شده روی زمین نگاه می کرد. داریوش را روبرویش دید که یک چوب رختی حامل مانتو و شلواری ماشی رنگ با یک روسری سبز را برایش نگاه داشته.

5

داریوش ماشین را به سمت راست اتوبان هدایت کرد و کنار فضای سبز حاشیه پارک کرد. هیچ وقت نتوانسته بود موقع رانندگی خوب فکر کند. عادت کرده بود تمام حواسش را به رانندگی بدهد و حالا حس می کرد باید یکبار دیگر تمام وقایع اخیر را مرور کند. موضوع پیچیده بود و تنها یک نکته روشن در آن وجود داشت: پگاه به او و حمیرا دروغ گفته بود، در ارتباط بین فرهاد و پگاه تردید نبود. ولی این ارتباط آنچه که پگاه ادعا می کرد نیست. پس چه بود؟

وقتی با حمیرا به بیمارستان رسیدند، فرهاد آنجا بود. هیچکس آمدنش را ندیده و داریوش نمی دانست آیا همان اول که سایه را بیهوش دیده هم به اندازه حالا خونسرد بوده یا نه؟

آنها فرهاد را دیدند که در راهرو با پرستاری گفت و گو می کند. مثل همیشه خوددار و مغرور به نظر می رسید. با دیدن آنها به طرفشان آمد و با ادب و نزاکتی که خاص خودش بود سلام و احوالپرسی کرد و بی آنکه با دلواپسی نظر آنها را درباره علت این شوک بپرسد، گفت حال سایه رو به بهبودی است. حمیرا تمام تلاشش را کرد که توی گوش او نزنند! و در نهایت با غضب زیر گوش داریوش گفت: می بینی؟ عین خیالش هم نیست! صبر کن فرهادخان. فرهادی بسازم من!

داریوش نیم ساعتی ماند و بعد وقت رفتن، فرهاد با احترام از حمیرا خواسته بود برود، اما او عمداً به فرهاد بی اعتنائی کرد و بالای سر دخترش نشست.

داریوش فکر کرد: «به دیدار مادر بزرگ فرهاد می روم. هرچه باداباد» و اتومبیل را روشن کرد.

مادر بزرگ فرهاد در آن بلوز پشمی یقه سه سانت زرشکی و دامن بلند مشکی رنگ، بلند قامت تر از هر باری که داریوش دیده بودش به نظر می رسید. یک ردیف مروارید بلند تا روی شکمش انداخته بود و کفش های دستباف بافتنی روی جوراب پشمی اش پوشیده بود. معلوم بود سردی پاییز دردهای استخوانی اش را تشدید کرده، رژ لب براق زرشکی روی لبهایش می درخشید و موهای نقره ای مواجش از زیر روسری پشمی بیرون بود. با غروری که از لحظه اول، داریوش آن را مثل یک مانع دیده بود گفت:

- خوش آمدید آقای مهندس بزرگمهر. پس خانم مهندس کجا هستند؟

داریوش که به انتظار دعوت برای نشستن، هنوز ایستاده بود، متکی به نفس و جدی جواب داد:

- ایشان در فرصت بهتری خدمت شما می رسن. فعلاً ترجیح دادم تنها باشم.

پیرزن زیر گوش خدمتکار جوانی که به زحمت بیست ساله می نمود پچ پچی کرد و بعد با قدم های بلند به طرف پذیرایی رفت. پشتش صاف و هیچ خمیدگی در آن نبود. داریوش در دل فکر کرد پیرزن سالم و بنیه داری ست!

- تشریف بیارین مهمونخونه. باید ببخشید، روی مبل ها و لوازم کشیده س. اصولاً من همیشه با هماهنگی قبلی مهمونها رو می پذیرم و...

داریوش از این همه غرور به تنگ آمد و حرف او را از روی عمد قطع کرد:

- البته سرکار خانم. ولی بنده به قصد مهمونی مزاحم اوقات شریف شما نشدم. نیازی هم به پذیرایی نیست. فقط چند دقیقه وقت ارزشمندتون رو می گیرم و مرخص می شم.

«مادرجون» روی مبل مثبت کاری شده بسیار زیبایی که همان لحظه پیشخدمت ملحفه رویش را برداشت نشست و با حرکت دست، مبل دیگری که آن نیز تازه از زیر ملحفه بیرون آورده شده بود را نشان داد و به داریوش با علامت سر تعارف کرد.

داریوش با دیدن انگشتر الماس بی نظیری که روی انگشتان بلند و استخوانی او می درخشید، لبخند پرمعنایی زد و نشست. با خود اندیشید: بوی تکبر توی این خانه پیچیده! و سپس به صدای بلند گفت:

- موضوع مربوط به زندگی فرهاد می شه و به همین دلیل من ناگهان و بدون خبر قبلی اومدم این جا!

مادرجون با چشمانی سرد و یخزده، همان طور که صاف روی صندلی نشسته بود، او را زیر نظر داشت و داریوش آزاد و رها ادامه داد:

- در حقیقت امکان داره مسئله ای زندگی فرهاد رو پاشونه...

پیرزن با صدایی به سردی نگاهش گفت:

- من عادت ندارم توی دعوای خانوادگی فرهاد دخالت کنم.

- حتی اگه به جاهای باریک کشیده بشه؟

باز بی اعتنا و دلسرد گفت:

- امیدواریم نشه!

داریوش عصبی شده بود:

متأسفانه باید بگم این بار امکان اینکه بشه زیاده!

پیرزن لبهایش را کش داد و با حیرتی ساختگی گفت: «این بار؟!»

داریوش داشت خودخوری می کرد. تکبر، خونسردی و خودبزرگ بینی این پیرزن عصبی اش کرده و به دنبال راهی برای شکستن این نقاب یخی بود. مادرجون با دیدن سکوت داریوش با لحن یکنواخت و بی هیجانش گفت:

- شاید بهتر باشه جمله اتون رو اصلاح کنم. تا جایی که من اطلاع دارم، سایه جون و فرهاد جان عزیزم زندگی خوب و سرشار از تفاهم و علاقه و احترامی دارند و ممکنه «این باری» که شما می فرمایید، «اولین بار» باشه! که خُب!

لبخندی زد که درست مثل لبخند عروسک های کوکی بی جان می نمود و ادامه داد:

- فکر می کنم طبیعی باشه. اولین اختلاف سلیقه، بعد از این همه مدت زندگی مشترک، یک امر کاملاً عادیه که قطعاً به زودی حل خواهد شد.

داریوش دیگر کفرش درآمده بود. با لحنی که لجاجت و عناد در آن موج می زد، یکباره رفت توی سینه دشمن:

- ترجیح می دم مقدمه چینی نکنم سرکار خانوم. چون وقت زیادی ندارم و باید پی گیر سلامتی دختر خوانده م توی بیمارستان باشم. (داریوش آثار یکه را در چهره پیرزن دید و با بی رحمی کوشید ضربه دوم را که کاری تر هم بود

در میان همین بُهت بزند) من فقط برای پرسیدن یک سؤال این جا هستم، پگاه کیه؟ و رابطه اش با فرهاد به چه منظوریه؟! یا به عبارت بهتر به چه نوعیه؟

از اینکه دید فرصتی برای ظاهر سازی به مادر جون نداده راضی و خرسند شد. پیرزن بیچاره بر جا خشک شد! نگاه یخی اش به ناگاه مملو از وحشت و لب های نازک زرشکی رنگش لرزید، دست هایش که با آرامش و اقتدار روی دسته های چوبی بودند، آنها را فشردند و نفس در سینه اش حبس ماند. داریوش با زیرکی تمام این تغییر حالات را زیر نظر داشت و دلش خنک می شد. اگرچه همه این حالات را داریوش دید و حس کرد، اما پیرزن به سرعت به خود تسلط پیدا کرد:

- درست متوجه نشدم. فرمودید سایه جان بیمارستانند؟

- بله و در حالی بسیار وخیم. باید عرض کنم بیست و چهار ساعتی هست که بیهوش زیر چادر اکسیژن افتاده.

مادر جون دستش را به طرف رشته دراز مروارید برد و آن را چنگ گرفت:

- خدای من!... چه اتفاقی افتاده؟

- هیچکس نمی دونه. سایه تنها بوده. اما امکان داره مربوط به پگاه خانم باشه.

پیرزن اخم کرد:

- پگاه خانم من؟ اصلاً این پگاه کی هست؟

داریوش از درون می جوشید با خود اندیشید: «قبول دارم که جغد پیر زیرکی هستی، ولی من از تو زرنگ ترم، حق

همه تان را کف دستتان می گذارم»، از جا برخاست و با حالتی محترمانه سر خم کرد:

- منو ببخشید سرکار خانوم. فکر می کردم شما از ماجرای پگاه خبر دارید. از اینکه بی خبر مزاحم شما شدم عذر می

خوام و اجازه مرخصی.

هنوز وحشت و نگرانی در چشمهایش موج می زد. بی آنکه از جا بلند شود، گفت:

- نگفتید سایه جان چه شده؟

داریوش در حالی که عقب عقب به طرف در می رفت گفت: عرض کردم که دچار شوک شده، و ما حدس می زنیم

مربوط به...

عمداً جمله اش را نیمه تمام گذاشت و با لذت نگاه ملتمس پیرزن برای سردر آوردن از ماجرا را تماشا کرد. قیافه اش

درست مثل این بود که هر کلمه از دهان داریوش را با ولع می بلعد.

- باز هم منو ببخشید خانم.

دختر جوان، پشت سرش با سینی بزرگی پر از لوازم چای که به نظر می رسید همه اش نقره است، سر رسید

مادر جون آهسته گفت:

- بفرمایید حداقل یک چای با هم بنوشیم!

و داریوش با تأکید گفت: سپاسگزارم. اما عرض کردم که، حمیرا در بیمارستان منتظر منه.

مادر جون از جا بلند شد و با ناامیدی آخرین تیر ترکش را رها کرد:

- راستی! این موضوع، کی بود؟...

داریوش منظورش را فهمید اما تظاهر به تهاول کرد و سرش را به علامت ندانستن خم کرد.

- یه اسمی گفتید شما؟ هما خانم؟ موضوعش چیه؟

- مهم نیست. من خیال کردم شما هم در جریان هستید. یعنی خودِ پگاه اینو می گفت، ولی قطعاً دروغ گفته... داریوش توی ماشین نشست و یکبار دیگر از ابتدای ورودش به خانهٔ مادر بزرگ فرهاد را مرور کرد. با خود فکر کرد: «تردیدی ندارم که می دانست. داشت از ترس سکتته می کرد. مطمئنم همه چیز را می داند، و چه قدر زیرک است. حتی طوری وانمود کرد که چون اسم را یکبار شنیده، آن را دقیقاً به خاطر نسپرده!» پوزخندی زد و تکرار کرد: «موضوع هُما خانم» و بعد خندید و استارت زد.

سایه، با بلوز سفید یقه هفت کشی و شلوار گشاد سفید روی مبل چرمی خانه مادرش نشسته بود و به ظاهر تلویزیون تماشا می کرد. یک هفته بود که از بیمارستان مرخص و به اصرار مادرش به خانهٔ او رفته بود. فرهاد، هر روز صبح رأس ساعت یازده به او تلفن می کرد و خیلی رسمی و کوتاه حالش را می پرسید و بعد از ظهر درست ساعت هفت زنگ خانه حمیرا را می زد بین نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه توی هال می نشست و تقریباً پنج یا ده دقیقه حرف می زد و بقیه وقت یا تلویزیون تماشا می کرد و یا به حرف های داریوش و حمیرا گوش می سپرد. همه چیز در سکوتی مرموز نهفته بود. سایه ماجرای آن روز را برای حمیرا، داریوش و حتی فرهاد و پدر و مادر بزرگش خیلی ساده توضیح داده بود:

- «وقتی از خواب بیدار شدم سر گیجه داشتم. اهمیتی ندادم و به عادت همیشه، قبل از صبحانه خوردن و ناشتا، نصف استکان سرکهٔ سیب خوردم. حالم بدتر شد و بعد چیزی نفهمیدم!»

البته که هرگز به کسی چیزی نمی گفت. این فجیع ترین شکست و تحقیر برای خودش بود! اگر کلمه ای حرف می زد باید تا پایان عمر گم و گور می شد. غرورش اجازه نمی داد که خود را زنی رودست خورده معرفی کند. هنوز تصمیمی قطعی نگرفته بود، اما مطمئن بود که با فرهاد زندگی نخواهد کرد و حق پگاه را هم غیر مستقیم کف دستش خواهد گذاشت. چند بار به خود گفته بود حتماً به فرهاد خیانت خواهم کرد، درست زمانی که هنوز در عقد او هستم، با او همان معامله ای را می کنم که با من کرد. زهرم را می ریزم و بعد طلاق می گیرم. چه اهمیتی دارد به همه بگوید زنم، زنِ ناجوری بود؟ آنچه مهم است این است که طعم تلخ حقارت را به او بچشانم. اصلاً کاری می کنم مرا با مردی در اطاق خواب ببیند، خُرد شدن او را تماشا می کنم و لذت می برم... اما بعد ناگهان درمی یافت که از تمام مردان دنیا نفرت دارد و دیگر هرگز نمی تواند حتی از نزدیک به چشم یک مرد نگاه کند، چه رسد به خیانت؟

او که هنوز باور نکرده بود تمام اتفاقاتِ بین او و داریوش هم سوء تفاهم بوده! با اینکه حمیرا از تمام جزئیات خبر داشت و حتی روز و تاریخش را به او یادآوری می کرد، باز هم سایه، رفتارهای داریوش را غیر عمد نمی دانست. روانکاوش گفته بود از داریوش تست دروغ سنج گرفته، و او دروغگو نیست. گفته بود طی گفتگوهای بسیار، تقریباً مطمئن است که داریوش هرگز نظر سوئی به او نداشته. شاید داریوش آن روانکاو را خریده بود! حمیرا هم مدام تأکید داشت داریوش به خاطر فرهنگی که در آن رشد کرده، برخوردش گاهی توی ذوق می زند. می گفت یکبار که مجبور بودند با تاکسی به داخل محدودهٔ طرح ترافیک بروند، داریوش خانمی که پوشش چادر داشته و به خاطر اضافه گرفتنِ کرایه با راننده جر و بحث می کرده را عزیزم خطاب کرده و مثلاً می خواسته میانه را بگیرد و غائله را ختم کند که آن زن به خاطر این کلمهٔ عزیزم، دعوای خودش را فراموش می کند و جلوی چشم حمیرا و راننده تاکسی یک سیلی جانانه به صورت داریوش می زند و می رود! سایه حوصله نداشت! به ظاهر قبول کرد و حتی چنین چیزی را نفی کرد:

- مامان من هرگز فکر نکردم داریوش فکر پلیدی درباره من داشته باشه.

- پنهان نکن دخترم. خود داریوش اینو حس کرده و می گه.

- اشتباه فکر کرده...

اگر چه وقتی داریوش ماجرای آن شب حمله ور شدن از در بالکن را چنین توجیه کرد که:

- اون شب تولد حمیرا بود. تو خیلی عصبی و تو هم بودی. من برای حمیرا یک دسته گل و کیک و هدیه خریده بودم. چند بار به تو اشاره کردم که بیای بیرون، اما تا می دیدی من دارم چشم و ابرو میام، اخم می کردی و سر تو می انداختی پایین. شام جوجه کباب داشتیم. جوجه ها رو خودم توی بالکن سیخ کشیدم و روی منقل کباب کردم یادته؟ (یادش بود) وقتی شامت رو تموم کردی و رفتی، اومدم تند ی پیام بهت بگم برو کیک و گل و هدیه رو از توی ماشینم بیار و تا من سر حمیرا رو توی آشپزخونه گرم می کنم، بساط یه جشن کوچیک رو توی هال مهیا کن. حتی می خواستم بگم اگه یادت رفته واسه حمیرا هدیه بخری، هدیه منو تو بردار و به اسم خودت بده و من گل ها رو می دم. اما حمیرا که مشغول شستن شده بود، یهو دست از کار کشید و یک قرار مهم کاری رو با من مطرح کرد. یه ربعی حرف زد و بعد من اومدم دیدم چراغ اطاق خاموشه. حسابی حالم گرفته شد. از یک طرف می خواستم یه سورپریز کوچولو با کمک تو راه بندازم که هم با تو کمی صمیمی بشم و هم تو لجت نگیره که من واسه خود عزیز کردن، تنهایی سورپریز کردم! اما تو رفته بودی خوابیده بودی و حمیرا هم داشت کارش توی آشپزخونه تموم می شد. یهو تصمیم گرفتم کارم رو تا آخر انجام بدم لزومی نداشت به خاطر دختر لوس و لجبازی مثل تو احساساتم رو به حمیرا مهار کنم. چراغ مطالعه رو روشن گذاشتم چون امکان داشت هر لحظه کار حمیرا تموم بشه و بیاد بیرون. اگه می دید چراغ اونجا روشنه سراغ من نمیومد. بعد با عجله دویدم که برم از توی ماشین اونا رو بیارم، اما یهو توی تاریکی پام گرفت به منقلی که نیم ساعت پیش روش کباب درست کرده بودم و سکندری خوردم و با سر اومدم تو شیشه در اطاق. گفتم شیشه خورد شد و سر منم ده، بیست تایی بخیه می خوره! از بهت و حیرت اینکه چی شد یه دفعه دره باز شد و افتادم توی اطاق تو و از همه مهم تر شیشه نشکسته. مات و مبهوت و ایستادم که دیدم تو وحشتزده و خشمگین داری داد و بیداد می کنی. سعی کردم برات توضیح بدم که گوش نکردی و می خواستی فریاد بزنی. منم از ترس زدم بیرون. قبلاً به حمیرا تذکر داده بودم که تو به شکل عجیبی از من می ترسی، اون به شدت عصبانی شده بود و دفعه آخر بهم گفته بود اگه یکبار دیگه صحبت این فکرهای زنده رو بکنم، بی معطلی از من جدا می شه!

داریوش نفس عمیقی کشید و برای یک لحظه کوتاه چشماش نمناک شد: عزیزم، من عاشق حمیرا هستم. حاضر

نیستم به هیچ قیمتی از دستش بدم. نمی تونستم دوباره بهش بگم که چنین شد و چنان شد اونم درست شب

تولدش...

اصلاً خودم هم مونده بودم که واسه چی همیشه همه چیز اونطوری که تو فکر می کنی، کارگردانی می شه.

سایه به خاطر آورده بود که صبح همان روز یک دسته بزرگ غنچه رز سفید که حدود بیست یا سی شاخه می شد،

توی گلدان دیده و از خودش پرسیده بود: این وقت صبح این دسته گل زیبا از کجا آمده؟! و تازه فردایش یادش

آمده بود که تولد حمیرا را فراموش کرده!

تا حدودی باور کرد. اما نیرویی قدرتمند و عظیم از پنهانی ترین نقاط درونش پیوسته به او نهیب می زد:

«باور نکن. حتی اگر حالا هم دستش به تو برسد، کام دل می گیرد. به او اعتماد نکن.»

حالا او آنجا نشسته بود، در حالی که طی این یک هفته، پنج، شش کیلو وزن از دست داده بود و لباس هایش به تنش زار می زدند، داریوش محتاط بود اما حمیرا مدام با او از عشق و عاطفه و روابط خوب و دوستانه زن و شوهر می گفت. حتی یکبار مستقیماً و ناگهانی پرسید آیا فرهاد را دوست دارد؟ و سایه مجال تظاهر پیدا نکرد، شانه بالا انداخت و حرکتی به لب و سرش داد که یعنی نمی دانم!

یک لحظه نگاهش به داریوش افتاد که سعی داشت با اشاره چیزی به حمیرا بگوید. به محض دیدن هشیاری سایه خود را مشغول تماشای تلویزیون نشان داد. سایه با تحقیر در دل گفت: «حتماً داره با لبخونی بهش می گه آی لایو»، از جا بلند شد و به طرف اطاقش رفت و زمزمه کرد: «می رم نیم ساعت بخوابم».

مثل مار به خودش می پیچید، می توانست ماجرای رفتن داریوش به خانه پگاه را برای مادرش بگوید و آنوقت با هم دستی حمیرا که زنی قدرتمند بود، پوزه این دو مرد که به یک اندازه از هر دویشان متنفر بود، را به خاک بمالند. چه لزومی داشت باور کند داریوش بی نظر است در حالی که مطمئن بود شبی را دور از چشم حمیرا با پگاه گذرانده؟ حالا وقت انتقام بود. او که دیگر نمی خواست با فرهاد زندگی کند. چشم دیدن هیچ مرد دیگری را هم نداشت که باز شوهر کند یا حتی به قول خودش مقابله به مثل و به روش خود فرهاد او را تحقیر کند. حالا می توانست دست داریوش را برای مادری که احمقانه خود را به کوری می زد رو کند. درست در همین کشمکش دیوانه کننده بود که چند ضربه به در خورد و بعد داریوش وارد شد:

حالت بهتره سایه جون؟

سایه به سختی خود را کنترل کرد:

- آره. حمیرا کو؟

- رفت برای هر سه مان بستنی سنتی بخره.

- و تو چرا نرفتی؟

- موندم پیش دختر یکی یکدونه!

- بهتر بود تو هم می رفتی.

داریوش به فکر فرو رفت. از آن روز کذایی تا به حال چندین بار در پی تلفن های بی جوابی که به پگاه زده بودند، به در منزلش رفته بودند و او نبود. حالا هم حمیرا از او با ایما و اشاره پرسید از پگاه چه خبر و او هم به روش خودش جواب داده بود یک قطره آب شده و به زمین فرو رفته!

آنها در این ده روزه هیچ پیشرفتی نداشتند. پگاه گم و گور شده و حمیرا اصرار داشت فعلاً موضوع را جلوی فرهاد و معدلی مسکوت بگذارند. داریوش تفاوت یافته های خودش با حمیرا را به او نگفت، معتقد بود به حد کافی به هم ریخته و آشفته شده. این فقط کار خودش بود و بس. و حالا حمیرا رفت که شاید سرزده پگاه را در خانه اش بیابد و سایه را به او سپرده بود.

سایه از سکوت مرموز داریوش بیش از همیشه ترسید و لرزان گفت:

- خواهش می کنم برین بیرون.

داریوش که تازه از افکارش بیرون آمده بود لبخند احمقانه ای زد و گفت:

- هان؟!

و سایه در دل گفت: «خدایا کمک کن، چه لبخند شیطانی می زند!» و با خمی آمیخته با ترس گفت:

- می گم برو از اطاقم بیرون.
 داریوش ابرو درهم کشید:
 - باز از من می ترسی؟
 سایه اختیار از کف داد و تقریباً داد زد:
 - البته که نمی ترسم. اونی که باید بترسه تو هستی نه من؟
 داریوش گیج نگاهش می کرد و سایه با حالتی عصبی ادامه داد:
 - راستش رو بگو چقدر پول به اون یارو روانکاوه دادی تا مادر خوش باورم رو گول بزنی؟
 - منظورت چیه؟
 رنگ سایه پریده بود و دستانش می لرزید:
 - می تونیم با هم یه معامله بکنیم باشه؟ فقط به شرط اینکه از جات تکون نخوری.
 داریوش بی آنکه حرکت کند آهسته گفت:
 - تا هر زمانی که تو بگی من تکون نمی خورم، ولی به خاطر خدا بگو چی شده؟
 سایه از روی تخت بلند شد و در حالی که لرزش در تمام بدنش به چشم می خورد، عرض اطاق را با ناتوانی طی کرد
 و روی صندلی نشست:
 - تو سؤال نکن. من می کنم.
 - باشه عزیزم، هر طور تو بخوای.
 سایه جیغ کشید:
 - من عزیز تو نیستم. چند بار بگم؟!
 داریوش ترجیح داد سکوت کند و این در حالی بود که از تغییرات ظاهری سایه به شدت نگران شده بود.
 - حالا به من بگو شب قبل از بیهوشی من، توی خونه پگاه چه غلطی می کردی؟!
 چشم های داریوش از تعجب گرد شد و به چهره بی رنگ و نمناک از عرق سایه نگاه کرد.
 - زود باش بگو، وگرنه به خدا می کشمت خیانتکار.
 - البته که می گم. اما به شرطی که آروم باشی و اجازه بدی یک شربت قند واسه ات بیارم.
 سایه فریاد زد:
 - شرط واسه من نذار مردک. جوابم رو بده. خیانت؟ اونم به مادر من؟ به یک چینی بند زده؟ خجالت نکشیدی؟ بی شرم؟
 سایه ضجه زنان از جا بلند شد و به طرف داریوش حمله کرد. داریوش سعی کرد دست های او را نگه دارد و او با قدرتی عجیب سعی در حمله کردن داشت:
 - با اون مرد بی احساس قمارباز عروسی کردم، فقط برای اینکه دست کیفیت جلوی مادرم باز نشه و قلب مهربون و عاشقش نمیره. ولی تو کثافت پست، انگشت روی دوست من گذاشتی. شرم نکردی؟
 داریوش سعی کرد با شانه اش، خون جاری از جای خراش ناخن سایه به روی گونه اش را پاک کند و با فشار دست سعی کرد سایه را بنشاند.

سایه شروع کرد به جیغ کشیدن های ممتد، در لابلای آن صداهای گوشخراش داریوش کلمه کمک را می شنید. او باز بیهوش شد و داریوش مجبور شد قبل از آمدن حمیرا، به بیمارستان برساندش.

روانپزشک با داریوش بحث می کرد و او مدام با هیجان دست ها را تکان می داد و ماجرا را برای دکتر تعریف می کرد. با شنیدن صدای پاشنه های بلند کفش حمیرا، سر هر دو به طرف مادر وحشتزده و هراسان چرخید. حمیرا به صورت مجروح داریوش نگاه کرد و گفت:

- چی شد که اینطوری شد؟

دکتر به کمک داریوش آمد:

- یک حمله عصبی دیگه خانوم. دخترتون دائم اسم گلی رو تکرار می کنه. خواهش می کنم این گلی رو به خاطر بیارین. کمک زیادی به بچه اتون می کنه.

نگاه حمیرا به داریوش به حدی تحت تأثیرش قرار داد که ترجیح داد فعلاً درباره اطلاعاتی که سایه راجع به رفتنش به خانه پگاه داشت حرفی نزند.

حمیرا هر بار نگاه معنی داری به جای چنگ سایه روی صورت داریوش می انداخت و کلامی با او حرف نمی زد. بالاخره حمیرا به عنوان همراه بر بالین سایه ماند و داریوش با کوله باری از رنج و اندوه بیمارستان را ترک کرد. هر بار که سایه پیچ و تاب می خورد و نام گلی را با پسوند جان یا جانم، نوحه وار زمزمه می کرد، قطره اشکی از گوشه چشم حمیرا می چکید.

صبح، وقتی داریوش به آنجا برگشت، نگاه حمیرا عوض شده بود. با محبت و مهربان! آهسته و با صدایی گرفته از گریه زمزمه کرد:

- گلی رو یادم اومده داریوش، می خوام با دکترش صحبت کنم.

دکتر پشت میز نشسته و از پس عینک پنسی حمیرا را نگاه می کرد. داریوش رو به روی حمیرا، روی صندلی چرم مشکی با دلی شکسته و پر درد نشسته و کلماتی که قبل از ترک همیشگی حمیرا باید به او می گفت را در ذهن مرور می کرد و حمیرا درهم شکسته و پریشان دستمال کاغذی مچاله شده توی دستش را ریز ریز می کرد. بالاخره دکتر این سکوت را با گفتن کلماتی شکست:

- خب سرکار خانوم دلآوری. ظاهراً گلی پیدا شده، حالا بی اونکه سعی در خلاصه کردن داشته باشید، شروع کنید، فاکتور نگیرید لطفاً، از ریز تا درشت شرح بدین، ما منتظریم.

حمیرا نگاهی به داریوش انداخت، اما او مثل همیشه با نگاه گرم و پر از عشق پشتش را گرم نکرد. حواسش به حمیرا نبود. درست مثل شاگرد مدرسه ای که خود را برای امتحان شفاهی آماده می کند، چیزهایی در دل تکرار می کرد، حمیرا اما نمی دانست این چیزها، کلماتی ست برای جدایی و دفاع از حیثیت و مردانگی. آهسته و به صدای گرفته شروع کرد:

- راستش نمی دونم از کجا شروع کنم...

دکتر با لحنی که تعجیل در آن لمس می شد، حرفش را برید:

- از نقطه ای به نام گلی. شاید بهتر باشه من کمی شما رو کمک کنم.

و در مقابل سکوت حمیرا ادامه داد:

- نسبت گلی. گلی کی شما بوده؟ یا هست. یا بهتر بگم نقش گلی برای سایه.

- گلی دوست سایه بود. زمانی که سایه حدوداً سه سال داشت.
 دکتر، سر و تنه اش را به جلو و روی میز خم کرد و آهسته پرسید:
 - یک دوست کوچولو؟ یا یک خانم...
 حمیرا عصبی و قدری پرخاشگر به میان حرفش دوید:
 - این طوری نه. این درست مثل سؤال و جواب کردن می مونه و رشته کلام از دستم درمی ره. اجازه بدین اونو مثل
 یک قصه واسه اتون تعریف کنم. قصه ای که خودم هم از یاد برده بودم.
 دکتر سر را به علامت تأیید تکان داد و تا آمد کلامی بگوید، حمیرا مجال نداد:
 - گلی شاید یکسال از سایه بزرگ تر بود. یک دختر بچه چهار ساله زیبا و سفید رو با موهای طلایی حلقه حلقه.
 درست مثل یک عروسک بود، ناز و تودل برو.
 حمیرا مکث کوتاهی کرد و زیر چشمی داریوش که عادی و آرام نشسته بود را نگاه کرد (چرا با نگاه های گرمش به
 من پشتگرمی نمی دهد؟) بغضش را خورد و ادامه داد:
 - خونه ای دیوار به دیوار خونه ما بود که هر چند سال مستأجرش عوض می شد. وقتی گلی کوچولو با مادر و پدر و
 برادرش به اون خونه نقل مکان کردن، سوژه ای شدن واسه غیبت های دم غروب زن هایی که می نشستند دم در و
 تخمه می شکستن! آخه مادر گلی، زنی زیبا و جوون بود با صورت روشن و موهای طلایی، پسرش موخرمایی و قدری
 متفاوت با مادر و دختر می نمود، ولی کاملاً مشخص بود چیزهایی هم از مادرش به ارث برده. و موضوع مورد توجه و
 کنجکاوی همسایه ها، پدیده بود که پیر و زشت به نظر می رسید. به خصوص چشم های فرو رفته و سیاهش خیلی
 ترسناک بود!
 حمیرا باز داریوش را نگاه کرد که پا روی پا انداخته و با انگشت اشاره دست چپش جای خراشیدگی روی گونه را
 لمس می کرد و نگاهش جایی جلوی پای حمیرا ثابت مانده بود. حمیرا رد نگاهش را دنبال و به ریزه های دستمالی
 که در دستش بود و حالا نبود و جلوی پایش مثل دانه های ریز برف ریخته رسید، فکر کرد: (داریوش آن مرد
 همیشگی نیست. جدی و عاری از احساسات به نظر می رسد. خدایا چکار کنم؟ آیا جلوی او همه چیز را بگویم؟)
 صدای دکتر افکارش را بهم ریخت:
 - ادامه بدین خانم دلاوری.
 - از اونجایی که توی محیط های شهرستانی همسایه ها خیلی زود با هم صمیمی می شن، به سرعت همه فهمیدن که
 اون مرد پدر بچه ها نیست و مادرشون تحت صیغه اون مرد شصت و چند ساله س، در حالی که سن مادر گلی به سی
 هم نمی رسید. چندی نگذشت که متوجه شدیم گاهی آثار ضرب و جرح روی صورت و دست های مادر گلی دیده
 می شه و بعد رفته رفته صدای ضجه های شبانگاهی گاه و بیگاهش، موضوعی واسه پیچ پیچ ها شد. و باز زود معلوم شد
 که اون مرد دچار انحراف جنسی ست و بحث به ریش سفیدهای محله کشیده شد و بعد از کلی حرف و حدیث، پیش
 نماز مسجد اومد و صیغه رو فسخ کرد و دیگه اون زن، مرده رو بخونه راه نداد. از اونجایی که زن بدبخت به خاطر
 خرج زندگی و اجاره خونه به صیغه چنین مرد بیماری درآورده بود و حالا منبع درآمدی نداشت، انصافاً هر کس در
 حد توان کمکش کرد. حتی صاحبخونه قبول کرد که اجاره یک ماه رو به عنوان قرض به اون خانم بده تا کاری دست
 و پا کنه. اونهم از اونجا که دیگه از جماعت مرد وحشت پیدا کرده بود، آستین ها رو بالا زد و همت کرد. پسر هفت
 ساله ش رو در یه تعمیرگاه گذاشت شاگردی و خودش می رفت خونه مردم کلفتی و غروب دوتایی خسته و کوفته و

داغون برمی گشتن. گلی رو با یک قربون و صدقه به همسایه ها می سپرد و می رفت. بچه بیچاره صبح تا غروب تو کوچه بود. البته مشغول بازی. ولی ظهرها که همه بچه ها رو می کشیدن تو خونه واسه ناهار و خواب، گاهی خونه ما یا یکی از همسایه ها می اومد و گاهی هم می رفت خونشون یه لقمه نون و پنیری که مادره واسه اش گذاشته بود رو می خورد و یه گوشه کناری خوابش می بُرد.

حمیرا به دکتر نگاه کرد. حالا قدری مسلط تر شده بود:

- خودتون که می دونین، بچه ای که مادر و پدر بالای سرش نباشه، می شه تو سری خور! بعد از یه مدت که دیگه به تنهایی عادت کرده بود، یکی دو ساعت ظهر که بچه ای تو کوچه نبود رو می رفت خونشون، انگار با اون سن کم فهمیده بود کسی نون خور اضافی یا به قول اون زن ها سرخر نمی خواد.

نگاهش چرخید و روی داریوش متفکر و سراپا گوش ثابت ماند در دل اندیشید: (دارد فکر می کند که مگر امکان دارد من و سایه در چنان محیطی زندگی کرده باشیم. آنچه دارم می گویم با مرحوم دلاوری دهان پر کن و دک و پزش خیلی فاصله دارد؟)

و ادامه داد:

- البته، اون مرد ملعون اوایل می اومد در خونه اونها و عریده کشی راه می انداخت که با چند بار کتک خوردن جانانه دیگه سر و کله ش پیدا نشد، می گفتن تا حالا ده پانزده زن صیغه ای رو روانه بیمارستان کرده و اصلاً جنون این کار رو داره!

آه بلندی از نهادش برآمد و در حالی که دیگه نه حواسش به داریوش بود و

نه به دکتر ادامه داد:

- طفلک بعضی روزها با مادرش می رفت. اما انگار از بس ناچار بود اونجاها بشینه یه جا و جُم نخوره، بیشتر دلش می خواست تو کوچه و با دوستاش و همبازیهایش بمونه. تا اینکه...

حمیرا مکث کرد. لحظه ای به فکر فرو رفت و ناگهان ادامه داد:

- یه روز غروب با صدای شیون و زاریِ مادر گلی، همه همسایه ها ریختن بیرون. وقتی در رو باز کرد و همه رفتیم تو با صحنه تکان دهنده ای روبرو شدیم. جسد گلی روی آب حوض شناور بود و آب، غرق خون...

بغضش ترکیب و در حالی که سرش را تکان می داد به دکتر نگاه کرد:

- متأسفم! متأسفم دکتر. همش تقصیر منه. اگه شعور حالا رو داشتیم، بلافاصله جلوی چشم های سایه رو می گرفتیم و از اون فضا دورش می کردم. اما چیف...

چهره اش غرق اشک بود و سعی می کرد روی گفتارش تسلطی پیدا کند:

- سایه خیلی به من وابسته بود و هر جا می رفتم دنبالم می اومد. نمی دونم آیا شوکه شدن خودم باعث شد حضور اون

که به گوشه چادرم چسبیده بود رو فراموش کنم یا اصلاً عاقلم نمی رسید. متأسفانه سایه همه چیز رو شنید، اون مرد

بیمار پنهانی به خونه اومده و گلی معصوم که خوابیده بوده رو مورد تجاوز قرار می ده. بعد وقتی می بینه بچه به حال

اغما افتاده و جوی خون ازش جاریه دستپاچه می شه و بچه رو توی حوض آب سرد و یخزده زمستون فرو می کنه که

مثلاً جلوی خونریزی رو بگیره، که وقتی می بینه بچه شوکه شده و چشمش میره و به تشنج می افته، همونطوری توی

حوض ولش می کنه و همین که میاد فرار کنه، مادره می رسه. جوون های محل سر کوچه گرفتنش و اون مرد خبیث

با اشک و ترس و لرز در مقابل مشت و لگدها، جلوی همه به این چیزها عتراف کرد، تازه می گفت همه اش تقصیر

مادره س! می گفت به نیت دسترسی به مادره یواشکی اومده خونه، اما چون مادری ندیده و بسیار هم تحت فشار بوده، مجبور شده به اون بچه تعدی کنه! در هر حال این گلی جانمی که سایه تکرار می کنه، دقیقاً ضجه هاییه که مادر گلی کنار جسد بی جون بچه اش می زد...

اطاق در سکوتی سنگین فرو رفته بود. نه حمیرا به فکر پاییدن حالت های داریوش بود و نه داریوش به او نگاه می کرد. حمیرا آهسته گفت:

- شاید خود من هم خیلی بچه سال و نادون بودم که خیال می کردم سایه سه ساله من چیزی از این حرف ها حالی ش نمی شه. اصلاً نمی توانستم تصور کنم اون بچه همه این مسائل رو درک کنه یا حتی یادش بمونه. دکتر گفت:

- در اون موقع، سایه هیچ سؤالی درباره گلی یا اینکه چه اتفاقی براش افتاده از شما نکرد؟ حمیرا فکری کرد و جواب داد:

- چرا. پرسید مامان، گلی چی شده؟ و من گفتم شیطونی کرده و افتاده تو حوض. دیدی بهت می گم هیچوقت طرف حوض نرو؟ اون به حرف مادرش گوش نکرد و افتاد توی حوض و خفه شد. سایه پرسید خفه شد یعنی چی؟ و من بهش گفتم یعنی آب رفت توی دماغ و دهنش. بعد پرسید که آیا هر بار که حمام می برمش او هم خفه می شه و منم گفتم آره.

- در مورد اون مرد، که دید کتکش می زنن چی؟ چیزی نپرسید؟

- سایه ندید اون مرد رو بزمن. چون پیرامونش پر از مرد بود و ما در حاشیه بودیم.

- ولی قطعاً لابلای حرف های شما و خانم های همسایه شنیده که او به گلی تجاوز کرده، نه؟

- فکر می کنم. تمام مدتی که زن ها ماجرا را برای تازه واردها بازگو می کردن. سایه به چادر من چسبیده بود.

- بعداً سراغ گلی رو نگرفت؟

- البته، ولی چون بعد از اون اتفاق دیگه هیچکس نمی گذاشت بچه ش به کوچه بره و همه ترسیده بودن سایه هم خیال می کرد گلی مثل خودش باید تو خونه بمونه و کوچه نره. چند بارم از من خواست بریم خونه گلی تا باهاش بازی کنه که گفتم چون افتاده تو حوض سینه پهلو کرده و زیر کرسی خوابیده.

دکتر به صندلی چرخان چرمی اش تکیه داد و نیم چرخ می زد و رو به داریوش گفت:

- و این اون نقطه کور وحشت سایه از شماسه. وحشت از مردی که شوهر مادرشه اما پدرش نیست مثل اون مرد که پدر گلی نبود و اون دید که گلی با چشم های بسته غرق در خون توی حوضه و شنید که اون مرد این کار رو باهاش کرده.

داریوش کمی رنگ پریده و گنگ جواب داد:

- ولی آقای دکتر، تصور نمی کنم به دختر بچه سه ساله معنای تجاوز رو بدونه...

دکتر مثل کسی که از هیجان یک اختراع بزرگ روی پا بند نیست از جا برخاست و در حالی که میزش را دور می زد با انگشت به داریوش اشاره کرد:

- دقیقاً. این کاملاً درسته. اصلاً برای اون یا حتی گلی بیچاره چنین چیزی قابل درک نیست. شاید اگر گلی درشت

اندام تر و چند سالی بزرگ تر بود و از این عمل وحشیانه جان سالم به در می برد، اونو یک بازی آزاردهنده و یا

نوعی تنبیه بسیار سخت تلقی می کرد.

بالای سر داریوش ایستاد و در حالی که دست هایش را روی لبه صندلی او گذاشته بود رو به حمیرا ادامه داد:

- نکته مورد بحث این جاست. شاید اگر من یا شما از سایه پیرسیم گلی کیه، اصلاً به خاطر نیاره، و این خاطره وحشتناک در گوشه ای از ناخودآگاهش پنهان شده باشه و بعد از سال ها، وقتی سایه درک درستی از ارتباطات جنسی و معنای تجاوز پیدا کرده، تازه پازل اون تصاویر گنگ و مبهم کامل شده. آنهم در ناخودآگاه.

داریوش مضمئن و عصبی، مثل کسی که مورد اتهام قرار گرفته جواب داد:

- ولی این حمله چرا باید درست زمانی اتفاق بیافته که پای یک خیانت احتمالی یا زنی که سایه پی برده با شوهرش پنهانی دیدار می کنه، وسط میاد.

دکتر و حمیرا متعجب نگاهش می کردند و او بالاچار ادامه داد:

- بله حمیرا خانوم. وقتی تو نبودی داشت چیزهایی درباره شبی که به دیدار پگاه رفتم می گفت. خیال می کرد با پگاه سر و سری دارم و می خواست منو به خاطر خیانت به تو بکشه.

حمیرا به سختی لب ها را تکان داد و مات و مبهوت آهسته گفت:

- پس چرا بهم نگفتی؟

- فرصت ندادی. تو...

می خواست بگوید با دیدن جای خراشیدگی تو هم به من شک کردی، اما ترجیح داد سکوت کند.

دکتر وارفت، و در حالی که سرش را می خاراند به طرف صندلی اش حرکت کرد و گفت:

- موضوع پیچیده شد...

* * *

وقتی حمیرا و داریوش از ساختمان بیمارستان خارج و به محوطه سردر باغ آنجا پای گذاشتند، باران ریزی می بارید و زمین خیس و معطر شده بود. درختان سرمازده با سرهای خمیده، فرو افتادن آخرین برگهایشان را نظاره می کردند و از اندام * * * و یخ کرده اشان بوی غم می تراوید. حمیرا دست زیر بازوی داریوش برد و با لمس و گرمای بدنش، احساس خوشایندی کرد. با انگشت نیمکتی را به داریوش نشان داد:

- موافقی کمی اونجا بنشینیم؟

داریوش برخلاف همیشه که سر خم می کرد تا با عشق فرشته کوتاه قد نازینش را با نگاه گرم نوازش کند نیمکت را نگاه کرد و آهسته قدم برداشت. حمیرا از این عکس العمل ناخرسند و دلسرد در دل اندیشید: (گذشته ام به او هیچ ارتباطی ندارد. حالا که همسر اویم، این هستم و همین باید برایش کافی باشد. اصلاً به او چه مربوط؟!)

روی نیمکت نشستند و وقتی لباسهایشان از خیسی نیمکت تر شد تازه فهمیدند که آنجا خیس بوده و هیچ یک بدان فکر نکرده بودند!

مدتی در سکوت سپری شد. تنها صدای ریزش نرم و غمناک باران بود و گه گاه ناله پرنده ای جا مانده از کوچ. سرما رفته رفته در بدن های گرمشان رخنه می کرد و حمیرا حس می کرد این سرما تنها مال هوا نیست. بالاخره داریوش سینه صاف کرد و با صدای آرام و قاطعی گفت:

- توی این مدت که در کنار تو کار کردم، شرایط بحرانی زیادی رو همراهت تجربه کردم. خونسردی و تسلط تو در شرایط حد، همیشه باعث تعجب و البته تحسینم بود. هیچوقت یادم نمی ره، وقتی اون مردک رذل با یک وجب اطاقی که اسمش رو شرکت گذاشته، تو رو دور زد و در آستانه ورشکستگی قطعی بودی که بی تردید آثار جبران ناپذیرش

در شرکت برادرت توی آمریکا، هم به وجود می اومد، منکه انقدر ادعای خونسردی و آرامش می کنم عنان اختیار از کف داده و با همه دعا و بحث داشتم، شک ندارم اگر جای تو بودم، سکنه هم می کردم! ولی تو با چنان آرامش و وقار و اعتماد به نفسی شرایط بحرانی رو کنترل و درصدد حل مشکل براومدی که باعث حیرت همه شدی! اونوقت بود که حس کردم هیچ چیز... هیچ چیز تو رو دستپاچه و سرآسیمه نخواهد کرد. به قدرت و توانایی ات ایمان آوردم و حس کردم زنی هستی که می تونی به خیلی از زن ها توانایی هاشون رو بیاورونی. شاید فکر کنی نباید این حرفو بزنم، ولی باور کن حس کردم می تونم به «تو» تکیه کنم! اما حالا با دیدن این در خود فرو ریختگی تو، این آشفتگی روح و زودشکنی جسمت و این غم و ناباوری که مثل سیلی بی رحم تا بالای سرت رو آبی گل آلود پر کرده، ماتم کرده! تو ظرف باورم نمی گنجه! این حمیرا که این جا نشسته با اون که دیده بودم به اندازه قرن ها فاصله داره... حمیرا مغبون و درهم شکسته دیگر حرف هایش را نمی شنید و به خود گوش سپرده بود: (دیدی! میزان جنبه اش را دیدی؟ به محض اینکه گوشه ای از گذشته ات برایش رو شد، حالا با حمیرای او فاصله گرفته ای! آنهم به اندازه قرن ها و نه یک طبقه اجتماعی و فرهنگی)

صدای داریوش لرزان شده بود، انگار ناامیدانه با بغض جان سخت لجوجش مبارزه می کرد:

- سرزمین روح لطیف و بزرگ تو در تصرف سایه ست. دخترت. فرزندت. کسی که عاشقانه دوستش داری و من قادر نیستم حتی ذره ای از این عشقو درک کنم. من حتی پدر هم نیستم که بتونم ذره ای از دریای عشق به فرزند رو درک کنم. اما به این عشق بی نظیر احترام می دارم و در مقابلش سر تعظیم فرود می آرم. تو به هم ریختی چون سایه برای تو یک وجود ارزشمند، تنها وجودی که برات ارزش عمیق و قلبی داره... باید اعتراف کنم که با پیش اومدن این مسائل، به واقع و با چشم های خودم تنها عشق حقیقی رو دیدم. عشق مادر به فرزند، به بچه ش، به قسمتی از وجود و روح و روانش...

حمیرا با نگاهی حیران و پشیمان از پیش داوری لحظاتی قبل به چهره داریوش نگاه می کرد. اگر چه باران به صورتش می بارید اما او، قطره های اشک داریوش را در میان قطرات باران تشخیص داد.

6

- کی این چرندیات رو تحویل شما داده؟

این جمله را، فرهاد، با غضبی آشکار و صدایی غران چون رعد، تقریباً فریاد زد. داریوش که تا آن لحظه روابط محترمانه و خوبی با او برقرار کرده بود، نه تنها تعجب نکرد، بلکه پوزخند تلخی زد که یعنی انتظارش را داشتیم! روی میل مخمل قهوه ای جا به جا شد و با صدای آرام و مطمئن گفت:

- شما چی فکر می کنید؟

فرهاد دست به طرف یقه پیراهن سفیدش برد و یکی دو دکمه آن را گشود، طوری دندان هایش را به هم می سایید که گفتمی حالا همه اشان خُرد می شوند. در حالی که به شدت برای کنترل خود و رعایت ادب تلاش می کرد، چند قدم برداشت و به پنجره نیمه باز دفتر کارش نزدیک شد:

- اینها همه ش کذب محضه. کذب محض...

داریوش در حالی که نوک انگشتان یک دست را با نوک انگشتان دست دیگرش جفت می کرد و چیزی شبیه به یک قفس با دستانش می ساخت، بی آنکه نگاه از قفس دست سازش بردارد گفت:

- البته من با همه وجودم آرزو دارم که اینها همش دروغ باشه.

سرخ را بلند کرد و به فرهاد مضطرب خیره شد و ادامه داد:

- قصدم به هیچ عنوان دخالت یا جسارت و یا حتی بازخواست کردن نیست.

از جا بلند شد و به طرف فرهاد رفت، با این کار می خواست به تغییر حالات چهره و نگاه فرهاد که حالا رو به خیابان شلوغ و پر همهمه پشت پنجره بود، مسلط شود، در عین حال حرفش را قطع نمی کرد:

- این طور مسائل آقايون شخصیه و کسی حق دخالت نداره! اما... موضوعی هست که به شدت ذهن منو آزار می ده.

و اون تناقض بین گفته های پگاهه!

به محض شنیدن نام پگاه، صورت فرهاد سرخ شد، اما سعی کرد همچنان خود را مشغول تماشای خیابان نشان دهد.

این از نظر داریوش پنهان نماند ولی بی مکت ادامه داد:

- پگاه برای من تعریف می کنه که در پی یک ماجرای عاشقانه با شما، ناگهان متوجه می شه باردار شده و حالا شما از این اتفاق اظهار بی اطلاعی می کنین و آمد و شدهای اون به دفتر شما به این دلیل که می خواد بهتون حالی کنه که مشکل مال هر دوی شماست و باید درصدد حلش بریاین.

فرهاد بیش از این نتوانست خودش را کنترل کند، تنها کاری که توانست بکند پایین آوردن صدایش بود:

- بی جا کرد. من هیچگونه ارتباطی باهاش نداشتم.

داریوش بی اعتنا پرید توی حرفش، انگار ادامه حرفش، مکمل جملات اولی بود:

- از سوی دیگه، برای حمیرا هم نقل از یک ارتباط عاطفی عاشقانه و ناگهان حادث شدن یک حاملگی دیگه صحبت می کنه. که این مربوط به پنج سال قبل و اون مربوط به زمان حاله!

فرهاد گیج و حیران سر برگرداند و با حالتی عصبی گفت:

- چی؟ چی؟ چی؟

داریوش صبورانه تکرار کرد:

- به من گفت تازه متوجه شده که از شما بارداره و روابطتون بعد از ازدواج شما با سایه بوده و به حمیرا گفته بود هشت سال پیش با شما دوست بوده و بعد از سه سال عاشقی وقتی که سهواً باردار می شه، با مخالفت پدرتون برای ازدواج روبرو می شه و بعدم شما ناگهان غیب می شین و ظاهراً می رین آلمان.

به چشمان سرخ و از حدقه بیرون زده و رگ های برجسته شده روی گردن فرهاد، اعتنایی نکرد و بی وقفه ادامه داد:

- اون اشک های زیادی برای حمیرا ریخته بود و از نامردی شما و ترک اون در بدترین شرایط روحی و مرگ مادرش به خاطر این رسوایی و رانده شدنش از خونه توسط باباش گفته بود ... و... و... تا جایی که دست سرنوشت شما رو دوباره رو در رو قرار داد و این بار شمای متأهل دوباره آواز عاشقانه سابق رو واسه اش خوندین و از اون می خواین برگرده چون به اصرار پدرتون اونوقت ها ترکش کردین و طی این همه سال نتونستین فراموشش کنین و باز، به اصرار پدرتون با سایه ازدواج کردین ...

صدای نعره فرهاد در فضای بزرگ و وسیع شرکتش پیچید و همه کارکنان را متوجه در بسته اطاقش کرد. داریوش، اما، انتظار این را داشت. چون حدسی قریب به یقین زده و می دانست یکی یا هر دوی این روایات دروغ است. فرهاد سراپا افروخته، آن خونسردی و آرامش همیشگی را فراموش و داد و فریاد می کرد:

- باید همون لحظه می کشتمش. این زن خود شیطونه. خود خودش!

- کدوم لحظه؟

فرهاد، گویی در آن مکان نبود. نگاهش تیز و مملو از نفرت و سینه اش با نفس نفس زدن بالا و پایین می رفت:

- حالام دیر نشده. اصلاً انگار این ابلیس باید با دست های خودم خفه بشه.

داریوش به موقع خودش را به در رساند و فرهاد با او گلاویز شد. سعی می کرد او را از جلوی در کنار بزند و بیرون برود. کلام داریوش که او را به خونسردی و آرامش دعوت می کرد، در صدای نعره هایش که نامفهوم و جنون وار بود گم می شد و صداهای مهیبی که از ضربه ها به در بلند می شد، همه اعضای شرکت را پشت آن در بسته کشانده بود. داریوش با تمام توان سعی در نگه داشتن فرهاد می کرد و بدتر از آن فشاری بود که از آن سوی در برای باز کردن تمام بدنش را می کوفت. بالاخره با یک حرکت سریع او را روی زمین انداخت و در آئی دکمه قفل در را فشرد. صورت فرهاد چیزی بیش از یک سرخی غیرعادی و رگ های برجسته روی پیشانی و شقیقه هایش به کبودی می گرایید. دست ها را اهرم کرد و خواست بلند شود، اما به ناگاه افتاد و داریوش بهت زده، در را به روی افرادی که تقلا می کردند آن را بشکنند باز کرد!

پیرزن بیچاره نای حرف زدن نداشت. دکتر به حمیرا و داریوش و سایه گفته بود که او یک سکتۀ مغزی را رد کرده! سکتۀ مغزی؟ آن هم مردی به سن و سال و خونسردی فرهاد! خوشبختانه معدلی هنوز از سفر سوئیس برنگشته بود ولی، مادر بزرگ بیچاره. آن همه غرور آزاردهنده و نقاب یخی را فراموش کرده و دور از چشم سایه به داریوش التماس می کرد:

- من می دونم شما درباره اون جادوگر سخیف با فرهاد حرف زدین. هیچ چیز آرامش پسر من رو به هم نمی ریزه جز اون. شما نباید این کارو می کردین. اگه بلایی به سر...

داریوش با لحنی عناد آمیخته حرفش را برید:

- اگه منظورتون پگاه خانمه. بله! من درباره پگاه با فرهاد صحبت می کردم. ولی هنوز اون چه که می خواستم

دستگیرم نشد و به همین دلیل دست بردار نیستم. به محض اینکه از بیمارستان مرخص بشه ادامه می دم!

آن چشمان شیشه ای و بی احساس، حالا یک پارچه خواهش و تمنا بود:

- نه! تو رو به خدا نه! این بار پسر من از دست می ره...

حمیرا خواست حرفی بزند که داریوش با نگاه چیزی به او منتقل کرد و بی باک و سرسخت گفت:

- متأسفم خانوم. بالاخره این پازل ناقص باید تکمیل بشه. مگه اینکه شخصی جز فرهاد به من کمک کنه.

تیر به هدف خورد، مادر جون نجواکنان گفت:

- هر چی می خواین از من پرسین ولی شما رو به خداوندی خدا قسم می دم که دیگه حرفی از پگاه به اون نزنین.

حمیرا و داریوش روی مبل های منبت کاری شده قدیمی با روکش هایی از فرش دستباف نشسته و منتظر آمدن

مادر جون بودند. حمیرا آهسته زمزمه کرد:

- فکر نمی کنی زیاده روی کردی؟ اون پیرزن تا حالا سرپا بوده، علاوه بر ضربه شدید روحی که از این خبر خورده

جسماً هم ناتوان و خسته شده، طفلک از ظهر تا حالا توی اضطراب و دلواپسی بوده. کاش این جلسه رو به فردا

موکول می کردی.

داریوش لبخندی زد:

- اتفاقاً دقیقاً حالا وقتشه. ما نباید فرصت فکر کردن به این خانم بزرگِ شما بدیم. شاید فردا دیگه مثل حالا فکر نکنه و بازم پگاه واسه اون بشه «هما»، خانم و یک اسم کاملاً غریبه و ناآشنا!

حمیرا سر تکان داد و در مقابل «مادرجون» که در هم شکسته و خسته قدم برمی داشت و به آنها نزدیک می شد بلند شد.

پیرزن بعد از نوشیدن جوشانده گل گاوزبانی که مستخدم برایش آورده بود، با اشاره دست او را مرخص کرد و ساکت و غمگین، نگاه بی فروغش را به داریوش که عمداً ظاهری بی رحم و مصمم به خود گرفته بود، دوخت. داریوش با همان شیوه خاص سخنوری تأثیر گذارش، شروع به گفتن تمام آنچه بین خودش و فرهاد، در صبح همان روز پیش آمده بود کرد. چشم های پیرزن گشاد و لبهایش می لرزیدند:

- حالا می فهمم که چرا فرهاد جانم به این حال و روز افتاده!

داریوش و حمیرا با هم گفتند: چرا!؟!

با اینکه از ظاهر و لحنش معلوم بود، که از لب باز کردن اکراه دارد، اما شروع کرد:

- معلوم نیست این دختره دیوونه، برای چی راست و دروغ رو بهم بافته و تحویل شما دو نفر داده! خدا می دونه باز چه نقشه پلیدی توی سرشه! ولی به خدا قسم که این بار دیگه فرهاد تاب نمیاره! نمیاره!

اشکی که از دیدگانش جاری و اندوه ملموسی که در صدایش موج می زد، آن دو را واداشت که سر به زیر افکنده و تظاهر به ندیدن گریه آن پیرزن مغرور کنند.

«مادرجون» دست ها را درهم گره و سر را به پشت صندلی تکیه داد. معلوم نبود نمی خواهد به آنها نگاه کند، یا فکر و نگاهش جایی در فراسوست:

- پگاه!... این اسم، برخلاف معنای لطیفش، توی زندگی و خانواده ما مثل ناقوس مرگ می مونه! خدا هیچ خانواده ای رو دچار چنین بلای آسمونی نکنه!

وقتی سکوت طولانی، رفته رفته برای آن دو آزاردهنده شده بود، باز پیرزن لب به سخن گشود:

- فرهاد من برخلاف برادر بزرگترش، درونگرا و خموش بود. جدایی پدر و مادر و زندگی اون بچه سراپا شور و شوق کودکی در کنار من که پیر و فرتوت و خالی از انرژی بودم، شاید دلیلی برای این خصوصیات اون بود!

فرهاد فقط دو سال داشت که مادرش رفت! حقیقتش من زیاد مادر اونو دوست نداشتم، چون برخلاف میل من انتخاب شده بود و خانواده ای عامی داشت. پسر عاشقش شد، ولی حیف که خیلی زود آتیش عشقش، مبدل به خاکستر و مادر فرهاد که انصافاً خدا زیبایی و ظرافت رو در اون به حد کمال رسونده بود در مقابل خیانت های بی

شمار پسر، به خودش، تاب نیاورد و سطح خانوادگی اش رو با عمل مقابله به مثل نشون داد! اون با داشتن دو تا بچه دو و پنج ساله به شوهرش خیانت کرد و با فاسقش به خارج از کشور فرار کرد! شاید فکر می کرد با این کار معدلی

رو حسابی زجر داده، ولی اون عین خیالش نبود! و تازه یک سرگرمی جدید پیدا کرده بود! استخدام پرستاران زیبارو و جوان برای پسرش، بازی جدید اون با زندگی بود.

مجبور شدم برای جلوگیری از آبروریزی و حتی به خاطر حفظ سلامت روانی نوه هام که هرچه بزرگ تر می شدن بیشتر معنای اتفاقات پیرامونشون رو می فهمیدن، اونها رو به خونه خودم بیارم و پرستارشون هم با نظر و تحت نظر خودم انتخاب کنم. معدلی ناراضی و عصبانی بود، ولی جرأت ابراز نداشت. به حد کافی حیثیتم به خاطر انتخاب اون

زن بی خانواده و بعد رسوایی عالمگیر فرارش که عمداً به خاطر صدمه زدن به اعتبار خانوادگی ما اونو برای همه عیان کرد، خدشه دار شده بود، و حالا منتظر یک جرعه بودم که بدون هیچ ترحمی اونو از ارث محروم و طردش کنم. در هر صورت، بچه ها تحت سرپرستی من بودن و معدلی ضمن داشتم یک زندگی مجردی مستقل، جسسته و گریخته و از ترس خشم من، در کنار ما هم بود.

وقتی فرزاد دوازده ساله و فرهاد نه سال داشت. در پی اعتراض پرتارشون بر مبنای بی ادبی اخلاقی فرزاد که در مقابل پرستار سی ساله بروز داده بود، فهمیدم این بچه ذات ناجور پدرش رو در بطن داره و صلاح دیدم اونو که از لحاظ شخصیتی درست نقطه مقابل فرهاد بود، از کنار این بچه دور کنم. فرهاد بچه نجیب، مهربون و دلسوزی بود و تردیدی نداشتم اگه در کنار فرزاد رشد کند و به بلوغ برسه، خصوصیات ردیلانه فرزاد و البته پدرش رو به خود می گیره.

یک سالی طول کشید تا تونستم با خودم کنار بیام و فرزاد رو بفرستم انگلیس. اون نمونه بی کم و کاست پدرش بود ولی فرهاد یه چیزی دیگه بود. درست همون تصویری که سال ها آرزو داشتم پسرم باشه. که نشد! معدلی ذات بدی داره، حتی می تونم تصورش رو بکنم که اگه همین حالا تمام املاک و دارایی ام که جد اندر جد بهم رسیده رو بنامش بزنم، منو به دست فراموشی می سپره و حتی حاضر نیست به خاطر من یک قدم برداره! اعتراف سخت و تکان دهنده ایه! ولی واقعیت چهره پسرم همینه، فرزاد هم عین اونه! اما فرهاد... فرهاد...

سرش را چند بار تکان داد و باز سیل اشک از دیدگان فروپسته اش جاری شد، زمزمه می کرد:
- مهربون، دوست داشتنی، مطیع و حرف شنو! امکان نداشت کاری خلاف میل من بکنه. همه چیزش تحت نظارت من بود. حتی واسه آب خوردن هم به اجازه من احتیاج داشت.

حمیرا و داریوش نگاه معنی داری به هم کرده و در سکوت امواج خودخواهی پیرزن جاه طلب را نظاره کردند.
- دیگه رفته رفته من و فرهاد شدید اعضای دائمی خونه من، و معدلی نرم نرم و نامحسوس خودشو از ما سوا کرد. هرچه تلاش کردم اونو راضی به ازدواج با یک دختر ریشه دار و اصیل بکنم، نتونستم. گاهگاهی فرهاد به منزل پدرش می رفت، خب این حقیقت بود. اونجا خونه اونم بود، اما با احساس یا شایدم دیدن کارهای باباش، هر روز بیشتر از قبل ازش نفرت پیدا می کرد. رفته رفته خودشو از باباش کنار کشید و وقتی دید اون نه فقط ناراضی نیست که حتی بهش به عنوان یک مزاحم و جاسوس من نگاه می کنه، دیگه از لحاظ کاری هم سعی کرد تا حد ممکن با پدرش در تماس نباشه. دانشگاه که قبول شد، خودم به عنوان جایزه قبولی سرمایه اندکی بهش دادم که کارش رو از یک جا شروع کنه. کم دادم چون هنوز به لیاقت و عرضه اون ایمان نداشتم و نمی خواستم یک دفعه قسمت عمده ای از دارایی من به باد بره. ولی فرهاد هم لیاقت داشت هم توانایی... فرهاد حرف شنو و مطیع من!

پیرزن سکوت کرد و اندکی بعد با صدای نجوا ماندی مستخدم را صدا زد. در آنی دختر جوان لاغر اندام کنار او سر خم کرده و گوشش را جلوی دهان پیرزن که باز و بسته می شد نگه داشته و به نشانه اطاعت، هر از گاهی سر تکان می داد.

تا زمانی که دختر سرویس نقره به دست، چای ریخت. پیرزن سر به پشت صندلی تکیه داده و سقف را نگاه می کرد. وقتی چای را در سکوت و جرعه جرعه تا آخر نوشید، سینه ای صاف کرد و گفت:

- همه چیز بر وفق مراد بود. کم کم به این فکر افتاده بودم تا دیر نشده و فرهاد از راه به در نشده، یک دختر نجیب و اصیل از توی فامیلم که بی شمار هستن، پیدا کنم و بچه ام رو از گزند فساد محیط حفظ کنم، که یهو ورق برگشت.

فرهاد تغییر کرد. شاد و سر حال و پر انرژی بود. از وقتی می اومد مدام سر به سرم می گذاشت و بغلم می کرد و می بوسیدم. دائم زیر لب آواز می خوند. فرهاد تودار و سرسنگین که تا مجبور نبود لب باز نمی کرد حرف بزنه، به یکباره از این رو به اون رو شده بود. با اینکه شادی اون به من هم سرایت کرده بود و سر دماغ تر از قبل ها بودم، اما ته دلم می ترسیدم، نکنه بچه م عاشق شده باشه؟ نکنه یک مار خوش خط و خال از قماش مادر بی اصل و نسبش اونو افسون کرده باشه؟ اما نمی تونستم کلامی بپرسم. از اول طوری با فرهاد رفتار کرده بودم و اصول تربیتم طوری بنا شده بود که از من حساب می برد و رودربایستی می کرد. هر حرفی بین ما رد و بدل نمی شد. یک رابطه براساس احترام متقابل و رعایت حد و مرز همدیگه.

اما حدسم غریب هم نبود. مدت ها توی اطاقش تلفنی صحبت می کرد و وقتی میامد بیرون لپهاش گل انداخته و چشم هاش می درخشید. وقتی می خواست بره بیرون از زوایای مختلف خودش رو تو آینه نگاه می کرد و لبخندهای عمیق می زد. بچه م زنده شده بود. انگار تازه متولد شده. حتی انرژی پایان ناپذیرش به من هم منتقل شده بود. اما ته دلم شور می زد. چند بار وسوسه شدم برم باهاش حرف بزوم و بگم مواظب باش از سوراخی که پدرت گزیده شد، تو هم گزیده نشی. بگم تو و فرزاد میوه چیز مزخرفی به نام عشقین ها! اما تردید کردم. نباید روی فرهاد رو به خودم باز می کردم. اگه لب باز کرده بودم خودم با دست خودم یک خون مهم رو واسه فرهاد رد کرده بودم: (اینکه بهم بگه دختری رو دوست داره و می خوادش).

به خودم می گفتم: نه بابا یه چند صبحی باهاش خوشه و بعد ولش می کنه، این روزا جوونها امروز عاشق هستن و فردا فارغ، چرا باید حرف تو دهن بچه ساده ام بذارم؟ اما چند صبح شد یکسال! دیگه دلشوره همدم همیشگی من بود و وقتی رسید به دو سال وحشت گریبونم رو می فشرد، اما لب باز نکردم، نه من به روی خودم آوردم و نه فرهاد. از یک طرف کار و بار فرهاد گرفته بود، سرمایه اندکی که بهش داده بودم رو نه فقط به باد نداد، که تو این مدت بهش اضافه هم کرد. معدلی مرتب لیچار بازش می کرد: «به به آقا فرهادم خیلی زبله ها!» «آفرین فرهاد جان! هر چی ما واسه مادر جون فرزند ناخلفی بودیم، تو جبران کردی و ما رو روسفید کردی!» «شنیدم معامله آخرت مثل توپ صدا کرده!»

از اینکه فرهاد بهش احتیاجی نداشت سرخورده به نظر می رسید ولی به روی خودش نمیآورد. گاهی هم چوب لای چرخ بچه م می گذاشت که بهش حالی کنه از باباش کمتره! ارتباط فرهاد و پدرش به حدی غریبانه و سرد بود که گاهی چند ماه همدیگه رو نمی دیدن. برای منکه مهم نبود. مهم این بود که فرهاد درست همون چیزی که انتظارش رو داشتم دراومد و فرزاد هم اون سر دنیا، همونی شد که پیش بینی می کردم. خوشگذرون، بوالهوس و بی عاطفه، اگه به ذره هم به خاطر فرستادن فرزاد عذاب وجدان داشتم، دیگه از بین رفته بود، من اشتباه نکرده بودم. در عین حال فرهاد وقت زیادی رو برای اون دختر نمی گذاشت. لحظه لحظه فرهاد زیر ذره بین من بود. سر ساعت توی شرکتش بود و تمام حساب و کتاب و کارکردها و عملکردهای شرکت رو مو به مو واسه ام شرح می داد. ساعت های دیدارش با اون کم و از روی اصول بود. گاهی به خودم دلداری می دادم شاید عاشق یک دختر اصیل و خانواده دار شده، که به ندرت و سختی می تونه باهاش راندوو بذاره و اصلاً ممکنه کار من هم برای انتخاب همسر آسون تر بشه. ولی دلشوره و فکرهای ناجور و تجربه عشق پدر و مادرش تنم رو می لرزوند.

بالاخره هراس سه ساله من به پایان رسید و به شب که خیلی شاد و سرحال بود بهم گفتم: «مادرجون کی تصمیم داری واسه ازدواج من آستین بالا بزنی؟» تمام دنیا روی سرم خراب شد، فهمیدم لحظه موعود رسیده. اگر من مخالفت می کردم، اون چکار می کرد؟ مثل همیشه اطاعت یا سرپیچی؟

حفظ ظاهر کردم و گفتم:

- البته، به نظرم تا چند وقت دیگه، باید چند تا دختر خوش اقبال رو بهت معرفی کنم تا یکی شونو انتخاب کنی. با اینکه سعی کرد ظاهرشو حفظ کنه، اما دماغ شدنش رو حس کردم. لبخندی زد و گفت: چطوره من چند تا دختر خوش اقبال به شما معرفی کنم و شما بهترین رو برگزینید!

از سکوت و بی اعتنائی پیام رو دریافت کرد و دیگه چیزی نگفت. مدتی گذشت و من از اینکه اون باز هم اطاعت رو انتخاب کرد، خوشحال و راضی بودم، ولی ته دلم بازم شور می زد. آخه هنوزم اون دختر رو می دید.

اما مدتی بعد، آخر شب به اطاقم اومد. داشتم آماده می شدم که بخوابم، اما فرهاد در زد و اومد تو و نشست و قیافه ش برخلاف اون شب که شوخ و انعطاف پذیر بود، مصمم و جدی به نظر می رسید. گفت می خواد باهام حرف بزنه. منکه هر آن منتظر اون لحظه شوم سرپیچی بودم بهانه آوردم: «فرهاد جان! می بینی که برای خواب آماده شدم. بگذار برای فردا». اولین حرف که بوی مخالفت می داد رو زد: نه! همین حالا! خواهش می کنم مادرجون، چطور می تونین صحبت از خواب بکنین در حالی که ماه هاست، فرهاد، نوه عزیز می که می دونم چقدر دوستش دارین، خواب به چشماش نیومده؟! خودم رو به تجاهل زدم: «چرا عزیزم؟ بیمار شدی؟»

سر به زیر انداخت و با شرمی زیبا گفت: «نه مادرجون، عاشق شدم». یک دفعه تموم جونم یخ کرد، این درست جمله ای بود که سی و سه سال پیش پدرش به من گفته بود. انقدر تحت تأثیر این وجه اشتراک قرار گرفته بودم که سکوت کردم، اما فرهاد گفت، از زیبایی، لوندی، مهربانی، سادگی و وقار شادابی «او»، از اینکه «او» دریچه ای زیبا از زندگی را به رویش گشوده و او را از سال ها عزلت و خمودگی ننگ رفتار مادر درآورده. از فرشته ای که طلسم بیهودگی او به دست مهر و محبت او شکسته شده...

پیرزن مکث کرد. برای اولین بار، از لحظه ای که آن دو آنجا نشسته بودند، نگاهی به حمیرا کرد و بعد آهسته گفت: «خواهش می کنم تحت تأثیر قرار نگیرین، درسته فرهاد داماد شماست، من قصد توهین یا تحقیر سایه جانم را ندارم، اگه کمی صبر کنین... حمیرا توی حرفش رفت:

- مهم نیست، من ناراحت نیستم!

اما بود! از اینکه آن پیرزن داشت از عشق نوه اش با آن حرارت تعریف می کرد، کفرش درآمده ولی چاره ای نبود، باید سر از این ماجرا درمی آوردند، وقتی انقدر مهم است که فرهاد را در آستانه سکت مغزی قرار بدهد، خیلی مهم است...

مادرجون، مستخدم را صدا زد. در تمام مدتی که او کیک و قهوه سرو می کرد، چشم ها را بست و حرکتی هم نکرد. وقتی دومین قهوه را نوشید، در حالی که داریوش فکر می کرد چطور در این سن و سال این همه مدت صاف نشسته و بدنش خشک نشده، با صدای خش دار و خسته ای ادامه داد:

- خلاصه کنم. عاشقش شده بود، قلباً و روحاً. می گفت دختر سر به راه و خانواده داریه. از ترس پدرش خیلی کم می تونه تنها بیرون بیاد و اونها مثل دو تا پرنده عاشق واسه رسیدن به هم بال بال می زنن. حتی اشک توی چشمش حلقه زد و گفت: بعضی وقتا برای دیدنش انقدر بی تابه که می شینه تو تنهایی اشک می ریزه. آخه پدر و مادر و برادرش عین قرقی مواظبش هستن و البته حق دارن، دختر پاک و زیبا و متشخصی مثل اون باید حفاظت بشه! داریوش و حمیرا به هم نگاه کردند (پس روایت دوم درست بوده؟)

- خیلی باهام حرف زد. نه اون شب، بلکه شب های زیادی. من راضی نمی شدم، می گفتم تجربه پدرش منو ترسونده، اما بهم اطمینان می داد که به محض دیدن اون نظرم عوض می شه. معتقد بود از بند بند وجودش اصالت می باره و...

جمله «مادرجون» با خنده گوشخراشی نیمه تمام ماند. خنده ای چندش آور که فقط به شکل خنده بود و از آن نفرت و انزجار می بارید:

- پسرک کوچولوی ساده دل من!

نفس محبوس در سینه حمیرا، با آه بلندی آزاد شد. انگار توی دلش خدا خدا می کرد که این طور نباشد. البته که منظور «مادرجون» از «او» پگاه بود و اگر آنچه که پگاه برایش نقل کرد، راست می بود، خدا می داند که چکار باید می کرد. این خنده و جمله بعدش یعنی گول خورده بود، مگر نه؟! حمیرا این را با نگاه وحشتزده اش از داریوش پرسید و لبخند محو داریوش ته دلش را قرص کرد.

- بالاخره یک شب تونست منو راضی کنه که فردا عصر، اون دختر بیاد به دیدن من تا من فقط ببینمش، همین! فقط دیدن! و بعد درباره ش فکر و تحقیق یا هر کار دیگه ای بکنم.

داریوش در دل گفت: (چقدر من من می کنه!)

- اما آخرای شب، پدرش تلفن زد. مدتی باهاش صحبت کرد و بعد دیدم دمغ و عصبی توی خونه راه می ره و زیر لب غرغر می کنه. پرسیدم چی شده؟ گفت از بخت بد فردا باید برای یک کار حیاتی در خدمت پدرم باشم و این دیدار مهم رو کنسل کنم. گفت پدرش به شدت گرفتاره و چند روزه مدام به شرکتش میاد و ازش خواهش می کنه کمکش کنه و حالا اونو در مقابل کار انجام شده قرار داده. هم تعجب کردم و هم شک! پرسیدم چه مشکلی که تو باید حلال اون باشی؟ پدرت هیچوقت با تو چنان رابطه ای نداشته که برای حل مشکلاتش از تو کمک بخواد. در حالی که از خشم به خودش می پیچید رفت توی اتاقش و گفت: چون به کسی جز من اعتماد نداره و این یک مشکل اخلاقیه!

برجا خشک شدم. پسر چهار سالی می شد که ازدواج مجدد کرده بود و من خیال می کردم پیر شده و دیگه از ولخرجی برای زن های بی بند و بار خسته شده که تن به ازدواج داده. ظاهراً این زنش هم که نه اصل و نسبی داشت و نه قیافه، حسابی کنترلش کرده بود، ولی حالا؟!

پیرزن آهی کشید، مقداری آب نوشید و باز بی آنکه به مهمانانش نگاهی از سر مهر و مهمان نوازی بیاندازد ادامه داد:

- صبح فردا، معدلی اومد دنبال فرهاد. اسناد و مدارکی بهش داد و مدام پیچ پیچ می کرد. رنگ به رو نداشت و دائماً جملات تأکیدی را با قربان صدقه زیر گوشش تکرار می کرد. فرهاد با اینکه عصبی بود، یک بند می گفت: چشم. وقتی راه افتادن، کلمه محضر رو شنیدم. نگران نبودم، چون اطمینان داشتم به محض اینکه فرهاد برگرد، جزء به

جزء همه چیز رو واسه م تعریف می کنه. اما فرهاد نیومد، نه آن شب و نه چهار شب دیگر. وقتی به پسر م تلفن می کردم و می گفتم نگران فرهاد هستم و می پرسیدم کجاست؟ قاه قاه می خندید و می گفت اونکه بچه نیست، نباید نگران باشم، حتماً تازه به راز و رمز قشنگی ها دست پیدا کرده و سرش جایی بهتر از خونه من گرم شده!

چهارمین روز دیگه تصمیم داشتیم به معدلی بگم یا جای فرهاد رو به من بگو یا می رم اداره پلیس و می گم نوه م گم شده. اما نزدیک ظهر برگشت. درب و داغون، موهای ژولیده، ریش های دراومده و چشم های مخمور و سرخ، بوی نامطبوع تریاک از سرتاپاش می اومد. روی پا بند نبود. دوست و شریک کاری اش اونو آورد. داشتم سکتته می کردم. گفتم چیه چی شده؟

صدایش از بغض لرزید، و دو قطره اشک زلال روی گونه های لاغر و چروکیده اش غلتید.

- بچه م دم مرگ بود. حال خودشو نمی فهمید.

- دوستش لام تا کام حرف نزد. به پسر م پناه بردم. اومد و نشست که باهاش حرف بزنه، اما فرهاد می خواست اونو بکشه.

حالا دیگه پیرزن تند تند حرف می زد. انگار دلش می خواست زودتر همه چیز را بگوید:

- وقتی ماجرا رو فهمیدم چیزی نمونده بود پس بیفتم.

حمیرا و داریوش چنان به لب های نازک پیرزن چشم دوخته بودند که گویی منتظرند تا کلام را بیرون نیامده، ببلعند:

- قدیمی ها راست می گفتن دنیای کوچیکی داریم... معدلی که برخلاف تصور من هنوز هم دل سوداگری داشت با دختر بی پدر و مادری آشنا می شه و اونو صیغه می کنه و توی خونه مجردی که همه از اون بی خبر بودیم منزل می ده. دختره خیلی جوون و زیبا بوده که تونسته معدلی رو این همه مدت پابند خودش کنه، در این گیرودار عروسم به اون شک می کنه و خیلی دست و پاشو می بنده در حالی که دختره مدام شکایت می کرده که چرا انقدر کم به دیدارش می ره و به روز یهو می گه باید عقدم کنی چون حامله م! معدلی سعی می کنه اونو وادار به سقط کنه، ولی دختره پا توی یه کفش کرده و می گه یا عقدم کن یا میام سراغ زنت و همه چی رو می گم. این کشمکش مدتی طول می کشه و وقتی معدلی می بینه دختره اومد شرکت و آبروریزی راه انداخت، ترس برش می داره و می بینه نه بابا این دختر به این سادگی ها ول کن نیست. به خصوص اینکه با بی شرمی جواب آزمایش بارداری که مثبت بوده رو واسه زن معدلی پست کرده بوده! سرتون رو درد نیارم، با هزار مکافات دختر راضی می شه که یه خونه به نامش بخره، مبلغی هم پول توی حسابش بریزه و در عوض صیغه رو فسخ و بچه رو سقط کنن، و هر کدون برن دنبال سرنوشت خودشون.

اما از بدشانسی، زن معدلی بهش پیله می کنه و صبح تا شب می شینه توی ماشینش که هر جا می ره، اونم بیره. دختره ول کن نبوده، مرتب تماس می گرفته و می گفته شکمم داره بالا میاد یا بیا عقدم کن یا به قولت عمل! اینجاس که معدلی دست به دامن فرهاد می شه. حالا چرا فرهاد؟ خب به خاطر اینکه می گفت اون دختر طرّار و چرب زبونه و هر کدوم از دوستانم رو که بفرستم سراغش گول می زنه! بس که دوستاش هم مثل خودش بی اخلاق و سست

عنصرن! ممکنه خونه بنامش بخرن و پول هم به حسابش بریزن و اون با وعده و وعید اونها رو از قسمت مهم ماجرا که سقط بچه س منصرف کنه. معدلی می ترسید یه روزی اون بچه علّمی بشه واسه ارث و میراث و چون ما نسل اندر نسل سعی کردیم ثروت جد و آبادی امون رو توی فامیل حفظ کنیم و نذاریم از فامیل و قوم بیرون بره، اون بچه باید از دایره حذف می شد. همین که حماقت کرده و از اون زن بی اصالت دو تا اولاد بجا گذاشته، بس بود.

حتی حالا خانمش هم چون به لبش کرده واسهٔ یه بچه ولی زیر بار نمی ره، میگه دو تا میراث خوار داره بسه! پیرزن آهی کشید و با نگاه کردن به چهره های مبهوت آن دو، باز حس آزاردهنده و ملال آور پشیمانی، نیشترش زد:

- اینه که معدلی کسی رو قابل اعتمادتر از فرهاد سراغ نداشت. به هر حال فرهاد از پیگیری ماجرای انداختن بچه ذی نفع بود. به اون سفارش کرده بود بره دنبال اون زن، بیره سقطش کنن و وقتی مطمئن شد، یک آپارتمان فسقلی به جای خونهٔ بزرگ که قول داده بود و چیزی خیلی کمتر از مبلغ مورد توافق به حسابش بریزه و صیغه رو هم فسخ کنه. برای همه کارها از خرید آپارتمان تا بقیه بهش وکالت محضری داده بود.

فرهاد علیرغم میل باطنی و تحت فشار شبانه روزی معدلی، راه می افته و به اون آدرس مراجعه می کنه. اما فکر می کنین کی در رو به روش باز می کنه؟

پیرزن با لبخندی مملو از نفرت و تحقیر به صورت پرسشگر حمیرا و چهرهٔ متفکر داریوش خیره شد. هر دو در دل گفتند «پگاه؟»

و مادرجون بی درنگ گفت:

- ناقوس مرگ! پگاه! دختری که سه سال فریبش داد و مردی که تحت صیغه اش بود، پدر فرهاد رو پدرش جا زد! «وای اگه دیر برسم بابام منو می کشه!» «بابام امشب منو می بره رستوران» «بابام گفته امروز از تو خونه جنب نخورم!» بله. همه اینها راست بود، اما باباش نگفته بود، بابایی که فرهاد ساده خیال می کرد یک مرد غیرتمند و باشرافته... پیرزن سکوت را بیش از حد طولانی کرد. طوری که حمیرا بناچار پرسید:

- و بعد؟

او با خشم و نفرت توی صورت حمیرا زل زد:

- بعد؟ بعد هیچی. پسر افتاد به تریاک کشیدن. باورش نمی شد دختری که سه سال آزرگار عاشقش بوده، معشوقهٔ پدرش و زنی فاسده! گاهی می گفتم امشب دیگه می میره... اما یک روز با هماهنگی فرزند که اگه یه بار تو زندگیش دستش به خیر رفت همین بود، فرستادیمش آلمان و تحت نظر روانکاو و روانپزشک بعد از چیزی حدود ده ماه، رفته رفته مثل آدمیزاد شد. خدا می دونه سنگین ترین هزینه های پزشکی رو خودم، واسه ش فرستادم. داریوش پرسید:

- عکس العمل آقای معدلی چی بود؟

و پیرزن که انگار قید غرور و پرستیژ خانوادگی که بی حد به آن پایبند بود را زده باشد، غرید:

- فکر می کنین چی بود؟ قاه قاه می خندید و می گفت سلیقهٔ پدر و پسر فتوکپی هم بوده!

و حمیرا مرموزانه زمزمه کرد:

- و تکلیف خونه و پول و سقط بچه؟

- فرهاد هم خونه واسه ش خرید و هم پول رو به حسابش ریخت البته از جیب پدرش، اما اصلاً بچه ای در کار نبود. شیطان ملعون، ادرار یک زن حامله را گرفته و به نام خودش به آزمایشگاه داده بود. دوست فرهاد و شریکش واسه م گفت. دختره گریه می کرده و قسم می خورده باردار نیست، ولی فرهاد تا مطمئن نمی شه دست بر نمی داره. گفتم که من پر فامیلم، دختره رو می بره آزمایشگاه یکی از اقوام و ازش خواهش می کنه نتیجهٔ آزمایش رو فوری بده. م گفت توی اون یکی دو ساعت فرهاد هی راه رفته، دست به صورتش کشیده و سرش رو کوبیده به دیوار. انگار همه

چی انقدر غیرمترقبه بوده که تازه تو اون فاصله می فهمه چه رودست کثیف و غیرقابل باوری خورده. دختره بی آبرو هم جلوی مردمی که تو آزمایشگاه بودن به دست و پایش افتاده بوده که به خدا بچه ای در کار نیس. به خاطر اینکه دست از سرم برداره و بتونم با تو عروسی کنم، بهش دروغ گفتم. چون می دونستم از ازدواج و بچه فراریه! می بینی خانوم؟ زنی که در آغوش پدر خودفروشی می کرده، ادعای عشق به پسر می کرد و جالب اینکه بعد از رسوایی هم می گفته عاشقتم!

پیرزن سرش را به طرفین تکان می داد و با حرص و افسوس بلند می گفت:

- خدا جونم... خدا جونم... یعنی ممکنه یه زن انقدر ابلیس باشه؟! و بعد خودش جواب داد:

- آره. آره می شه. دیدم که! بچه م تا خرخره فرو رفته بود توی تریاک! خدایا شکرت. پروردگارا شکر که سراغ هروئین و بدتر از اون نرفت... ای کاش من دیده بودم این پگاهی که اسمشو از دهن سایه جان می شنیدم، همونه. خدا رو شاهد می گیرم حاضر بودم هر چی دارم بهش بدم تا بره اون سر دنیا و گم و گور بشه. من ندیدم این دختره رو. فقط اسمش رو گاهی می شنیدم که باور کنین هر دفعه تنم می لرزید. اما به خودم می گفتم، امکان نداره. سایه جان کجا و آن زن ناجور کجا؟ کی به عقلم می رسید چون دختری رو توی دانشگاه راه بدن. داریوش مسلط و جدی گفت:

- راستش این ماجرا برای هر دوی ما تکان دهنده بود. ولی خیلی دوست دارم بدونم، با این اوصاف، پگاه توی شرکت فرهاد چه می کرد.

او یکه خورد و بی اراده تکرار کرد:

- توی شرکت فرهاد؟! و بله. لازمه یه مختصری شرح بدم. می دونین که ما با شرکت فرهاد، گاهی کارهای مشارکتی انجام می دیم. روزی برای روشن کردن بعضی مسائل، پیش از اینکه حمیرا از اینکه دامادش، منافع اونو نادیده گرفته، متوجه و برافروخته بشه، حضوراً رفتم به شرکت فرهاد. منشی گفت مهمون داره و کسی رو نمی پذیره. پرسیدم مهمونش کی می ره، او اظهار بی اطلاعی کرد. مدتی نشستم. موضوع حیاتی بود و ارزش اتلاف وقت داشت. اما خبری نشد، رفتم دستشویی

آبی به صورتم زدم، وقتی در رو باز کردم دیدم زنی از اطاق بیرون اومد و در حالی که در رو هنوز نبسته بود سرش رو داخل کرد و چیزهایی گفت و بعد در رو بست. شناختمش. پگاه بود. تعجب کردم و فکر کردم بهتره خودم رو نشون ندم. در دستشویی رو پیش کردم و انقدر ایستادم تا رفت.

دفعه بعد وقتی باز هم سرزده رفتم، منشی با لحن معنی داری گفت مهمان داره. دل به دریا زدم و با پررویی پرسیدم، همون مهمون دو سه روز پیش؟ و اون خنده فروخورده ای کرد و گفت: بله!

رفتم پایین و توی ماشین منتظر موندم. مدتی بعد بازم پگاه از شرکت اومد بیرون. شکی نداشتم کاسه ای زیر نیم کاسه س اما سکوت کردم. لزومی نداشت حالا به کسی انتقال بدم. شاید یک موضوع کاری بود! چند روز بعد یک رفیق قدیمی بهم گوشزد کرد که حواسم به دامادم باشه. کنجکاوی کردم و بالاخره سر بسته بهم گفت در یک مهمونی اونو همراه یه دختر زیبا دیده. سایه رو دیده بود و می شناخت. بنابراین دلیلی نداشت اشتباه کرده باشه، نشونی های پگاه رو که دادم، گفت خودش. برای حفظ آبرو گفتم آشناس و به پیشنهاد خود سایه که بیمار بوده، همراهی شوهرش رو به گردن گرفته. با ناباوری شونه بالا انداخت و گفت:

- فرهاد جوون خوبی، حیفه از حالا بره توی خط دود و دم!
 راستش ترسیدم. من به سایه علاقمندم. علاوه بر اون می دونم سعادت مندی اون تا چه اندازه برای حمیرا حیاتیه.
 درصدد تحقیق براومدم.
 مکثی کرد و در حالی که زیر چشمی حمیرا را می پایید گفت:
 - شخصی رو می شناسم که منزلش رو برای قمار اجاره می ده. حدس زدم امکان داره فرهادو بشناسه...
 باز مکث کرد و ناگهان گویی دل به دریا زده باشد چشم از نگاه بهت زده حمیرا برداشت و گفت:
 - می شناخت و تأیید کرد گهگداری فرهاد تریاک استفاده می کنه. غالباً خوراکی! و ندرتاً منقلی! با هر کسی پای
 منقل نمی شینه ولی اهلش هست!
 حمیرا بی اراده با لحنی که بوی گلایه می داد گفت: داریوش...
 و پیرزن جبهه گرفت:
 - امکان نداره آقا. فرهاد ماه ها تحت نظر بهترین پزشکان و روانکاوان مداوا شده.
 - داره خانوم. و متأسفم حمیرا! دیگه پرده پوشی فایده ای نداره.
 و بی اعتنا به آن دو زن خشمگین و حیرت زده ادامه داد:
 - کنجکاوای م رو ادامه دادم و فهمیدم پگاه بازم رفته دفتر فرهاد. حتی مجبور به انجام کاری که ازش تنفر دارم شدم.
 به منشی مقداری پول دادم تا لب باز کنه. گفت بار آخر اون زن یعنی پگاه مدت زیادی توی اطاق کار فرهاد مونده.
 بعد فرهاد بیرون اومده و تمام خشمش رو سر منشی خالی کرده که چرا اون زن رو راه داده. شرکت رو ترک کرده
 و گفته می خواد وقتی برگشت اون زن رفته باشه و اونها هر کاری کردن پگاه نرفته! و تو اطاق فرهاد جا خوش کرده
 بوده. بالاخره با تهدیدِ تلفن به پلیس بیرونش می کنن و از اون به بعد به دستور فرهاد در شرکت رو می بندن و از
 آیفون فقط در رو به روی کسانی که وقت دارن باز می کنن. فهمیدم فرهاد گناهی نداره، اما با این حدس که شاید
 برای دمی اغفال شده به خونه پگاه رفتم تا اونو از این کار منع کنم. هرچی باشه پگاه دوست صمیمی سایه بود. اون
 اول سعی کرد با شیوه های خاص خودش منو به دام بکشه. اما وقتی دید بی فایده س و من فقط به خاطر نجات
 زندگی سایه اونجا هستم، چشم توی چشمم دوخت و گفت عاشق فرهاده. با هم ارتباط دارن و فرهاد هم عاشقش
 شده! وقتی ماجرای بیرون کردن از شرکت فرهاد رو پیش کشیدم کمی جا خورد. انتظار نداشت انقدر بدونم، ولی
 گفت یه دعوا و سوء تفاهم ساده س. پی گیر شدم چه جور دعوائیه. گفت چون سایه دوستمه، پیشنهاد ازدواج فرهاد
 رو رد کردم و گفتم حاضرم معشوقه ش باقی بمونم. این طوری مزه ش بیشتره، اما فرهاد لج کرده باهاش عروسی
 کنم و عمداً برای اینکه منو وادار به پذیرش کنه، عهدش مبنا بر بچه دار نشدن رو زیر پا گذاشته و حالا من حامله ام!
 گفتم پس در این صورت چرا با اون ازدواج نمی کنی. با وقاحت گفت: می کنم. ولی وقتی که سایه رو طلاق بده! حالا
 که پای بچه درمیونه من امنیت مالی و اعتباری می خوام.
 گفتم سایه دوست توئه. سالهاش با هم هستین! گفت اون فقط یه سرگرمی بوده و نه دوستی قابل! در نهایت عصبی
 شد و تهدیدم کرد که اگه نرم بیرون
 جیغ می زنه. وقتی داشتم می رفتم بیرون بهم گفت بعد از این که همه اینهارو واسه سایه و مادرش گفتم، از طرف
 اون بگم حالا که اینطوره و منو واسه جاسوسی فرستادن، اونم تا پای جون وایساده و تا سایه رو از زندگی فرهاد
 نندازه بیرون، آروم نمی شینه.

حمیرا بی اختیار و بدون توجه به حضور مادر چون که همیشه جلوی او خیلی با پرستیژ رفتار کرده بود، از جا برخاست و با خشم گفت:

- غلط کرده! دختره سلیطه. همین حالا می رم و...

داریوش نگاه ملامت باری به او انداخت و گفت:

- خواهش می کنم احساساتی نشو. همه اینها دروغه. مثل اینکه فراموش کردی؟

حمیرا به داریوش پرخاش کرد:

- چرا به من نگفتی که اون معتقد الان حامله س؟ در حالی که به من گفت پنج سال پیش بوده!

داریوش حس کرد چیزی نمانده حمیرا او را در حضور مادر چون به باد ناسزا بگیرد، و این برای هر دوی آنها خیلی زننده بود. آرام و متین گفت:

- عزیزم، خودت رو کنترل کن. اون موقع صلاح نبود که بیش از این افکار تو مغشوش کنم. موضوع اصلی اینه که پگاه نه حالا، نه پنج سال پیش، حامله نبوده! نه از فرهاد و نه آقای معدلی. این شگرد اونه.

حمیرا از حرکات چشم و ابروی داریوش متوجه مادر چون و منظور داریوش شد و سعی کرد ظاهری آرام به خود بگیرد. در عین حال نشست و گفت:

- بهتره ما بریم. یعنی زحمت رو کم کنیم. «مادر چون» خسته هستن.

وقتی خداحافظی می کردند، دلش طاقت نیاورد و گله مندانه گفت:

- ولی روا نبود، برای مداوای دل شکسته و از پشت خنجر خورده نوه اتون، تنها دخترم و پاره تنم رو فدا کنین، کاش هرگز شما رو نمی شناختم.

بغض بی صدا شکسته اش چون بارانی تند و ریز، صورتش را غرق اشک کرد و بی حرف از در خارج شد، اما

مادر چون که خسته و بی رمق برای رفتن آنها ثانیه شماری می کرد، به دفاع از خود گفت:

- ولی فرهاد من، همون فرهاد قبل از عاشقی شده بود. سر سنگین و تو دار و آروم، به خدا از اون زن چیزی جز نفرت توی دلش نبود، دیگه عشقی باقی نموند!... چی دارم می گم؟ عشق چیه؟ اصلاً به واژه مزخرفی به نام عشق اعتقاد و اعتماد ندارم، کاش از توی لغتنامه حذف بشه...

داریوش که به رعایت ادب و به جبران رفتن قهرگونه حمیرا ایستاده و به پیرزن گوش می داد نگاه عمیق و نافذ

معنی داری به مادر چون کرد و با صدای نجوا ماندی گفت: و به جاش چی گذاشته بشه؟!

و دیگر مهلت نداد و در مقابل نگاه آمیخته با خشم و اندوه و عداوت و غم پیرزن، پا پس کشید و گفت: «خدانگهدار».

7

سایه دیگر به راستی سایه ای بیش نبود. سایه ای از زنی بلند بالا با آرزوهای دور و درازی که چون نقوش خطوط

قدیمی بر لوح دلش حک شده و سایش بی امان اندوه آنها را رفته رفته محو و نابود می ساخت.

شب ها، چون نوزادی دورافتاده از آغوش گرم مادر، به کنج سرد و بی سرپناه ایوان می خزید و همراه با ناله باد در

لابلای درختان اشکهایش با موجی از تأسف و اندوهی بس سنگین و تحمل ناپذیر بر پهنه چهره بی رنگش جاری می

شدند. جسم رنجورش توان هضم این همه اتفاق رنگارنگ را نداشت. حسی از درون مجبورش کرده بود که بی ریایی

داریوش را باور کند و کرد. اما او که با پگاه به صمیمیت رسیده بود. تا به آنجا که ضعف و حقارت دلش را بی پرده با

او گفته بود. راز دلی که با کمتر کسی در میان می گذاشت و او چه ناجوانمردانه بر قلب و روح بیمارش تاخته بود. تنها ساعتی که در لا به لای صفحات دفتر شعر، شعرای مورد علاقه اش پرسه می زد از این رنج ملال آور در امان بود.

وقتی از بیمارستان مرخص می شد، اصرار بیش از اندازه حمیرا برای رفتن به خانه مادری! او را به شک انداخته بود. اما به هر حال در پی پافشاری حمیرا و البته پی بردن به اوضاع فرهاد، به ناچار راهی منزل او شده بود. چیزی بیش از یک ماه آنجا ماند، در حالی که هر دو یا سه روز پزشک بیمارستان که تحت نظرش بود به دیدارش آمده و او طی این مدت به تمام حقایق پنهان در پس پرده اوهامش درباره داریوش دست پیدا کرده و به شکل درمانده گوئی از این همه بددلی نسبت به داریوش شرمسار شده بود. در مورد فرهاد هم به دو بار عیادت اکتفا کرد که هر دو بار او در خواب بود و یا تظاهر به آن می کرد.

وقتی رفته رفته ابرهای تیره وهم از ذهنش پاک شد، تازه متوجه موضوع بغرنج دیگری شد که البته وساطت و راهنمایی روانکاو در این مورد نیز بی اثر نبود. داریوش درصدد بود که خود را از زندگی حمیرا و سایه بیرون بیاندازد و این قلب حمیرا را آشفته و طوفانی کرده بود. حالا او نه فقط می خواست که داریوش بماند بلکه حضورش را مثل یک واجب، ضروری می دانست.

برای متقاعد کردن داریوش برای ماندن، زحمت غیرقابل وصفی نکشید، چون به قول خود او، در حقیقت اصلاً دلش نمی خواست برود و این تصمیم فقط برای بهتر شدن اوضاع گرفته شده بود! او نرفت، چون تنها با رفتنش نوعی فداکاری برای عزیز حمیرا می کرد، اما حالا، با کشف گلی و ریشه همه این دردها و یاری و کمک روانکاو، دیگر دلیلی برای رفتن نبود. سایه تازه او را پذیرفته بود و به نظر می رسید، روزهای خوب و خوش در راهند! آن وقت گفت و گوهای شبانه دو نفره او و داریوش آغاز شده بود و او بی آنکه بفهمد، ناگهان دریچه رازهایش را بر او گشوده و از بروت و تلخی روابطش با فرهاد گلایه کرده بود. و با آشکار شدن راز گفت و گوی تلفنی پگاه و او، داریوش به ناچار قسمتی، - تنها قسمتی - از آنچه پیرامون آنها می دانست را برایش بازگو کرده بود. به دور از چشم حمیرا و با محافظه کاری عیانی!

داشت فکر می کرد که آیا باید خود را به ندانستن بزند؟ یا خیر. که با تلفن «مادر جون» به خانه اش احضار شد: - سایه جان حالت مناسب برگشتن به خانه ت شده؟ می دونی که فرهاد چند روزه مرخص شده و با پرستاری یک پرستار با تجربه و تحت نظر پزشک و البته نظارت من حالا کاملاً سرحال و سالمه! فکر می کنم وقتش رسیده سر زندگی و شوهرت برگردی! و او بی درنگ به خانه اش برگشت! پیش از گرفتن تصمیم نهایی نباید عکس العملی نشان می داد!

صبح روز شنبه بود و او پیش از ساعت هفت، با خستگی مفرطی که مدت ها هر لحظه همراهش بود از تخت بیرون آمد. صدای نفس های منظم و شمرده فرهاد، مثل هر روز، اولین آوایی بود که به گوشش می خورد. میلی به خوردن صبحانه نداشت و نه حتی شستن دست و صورتش. بوی خواب، تنها انگیزه ای بود که به طرف دستشویی کشاندش دو مشت آب سرد که به صورتش زد، بی اختیار به تصویر زرد رنگ و چشم های گود افتاده و نگاه سرد و بی امیدش در آینه دستشویی خیره شد. قطرات آب از ابروان تیره و پرپشتش پایین می افتاد و آن صورتک منعکس در آینه غمگینش می ساخت. لبهایش از هم گشوده و بی رنگ با صدای بلند شعری را توی صورت خودش تکرار کرد: بیش از اینها، آه، آری

بیش از اینها می توان خاموش ماند
 می توان ساعات طولانی
 با نگاهی، چون نگاه مردگان ثابت
 خیره شد در دود یک سیگار
 خیره شد در شکل یک فنجان
 در گلی بیرنگ، بر قالی
 در خطی موهوم، بر دیوار
 می توان فریاد زد...

سایه مکث کرد. صدایش بی اراده بلند، مثل فریاد و لبهائش از شدت بغض می لرزید. کلمات در گلویش تقلا می کردند و او با ریزش اولین قطرات اشک، صدای بغض آلودش را به یاری آن کلماتِ محبوس فرستاد:

با صدایی سخت کاذب، سخت بیگانه
 «دوست می دارم»

می توان در بازوان چیره یک مرد
 ماده ای زیبا و سالم بود

می توان همچون عروسک های کوکی بود
 با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید

می توان در جعبه ای ماهوت
 با تنی انباشته از کاه

سال ها در لابلای تور و پولک خفت
 می توان با هر فشار هرزه دستی

بی سبب فریاد کرد و گفت:
 «آه، من بسیار خوشبختم!»

هنوز صدایش از لرزش گریه مرتعش بود و اشک ها، داغ داغ، بی هیچ مانع و رنجی، غل می زدند. در حالی که روی از آینه می گرداند و به طرف در دستشویی می رفت تکرار کرد:

«آه، من بسیار خوشبختم» «آه، من بسیار خوشبختم!»

اما به محض باز کردن در، با چهره فرهاد که پشت در ایستاده بود و نگاهی غریب داشت، مواجه شد. هر دو یکه خوردند، ولی درخشش موج پرده ای از اشک، در چشم های فرهاد به مکثش واداشت. این مکث کوتاه، اما طولانی، با

عبور تند و بی اعتنای سایه از کنارش، قطع شد. غلیان احساسات سخت آزار دهنده اش، مانع از این شد که مثل همیشه، عادی و سرد، سلام صبحگاهی بگوید. بی اراده به طرف آشپزخانه رفت و شیرجوش را از شیر تازه داخل

یخچال پر کرد و روی گاز گذاشت. اشک ها همچنان بی مهابا فرو می چکیدند و او احساس خوبی داشت وقتی حضور فرهاد را در چهارچوب در آشپزخانه احساس کرد، سعی کرد یک ترانه قدیمی عامیانه را زیر لب زمزمه کند و رفته

رفته با گریه اش کنار بیاید، اما وقتی صدای «فیش» سر رفتن شیر به خودش آورد، صدای خود را شنید که آرام و مقطع زمزمه می کرد:

افسوس

من با تمام خاطره هایم

از خون، که جز حماسه خونین نمی سرود

و از غرور، غروری که هیچگاه

خود را چنین حقیر نمی زیست

در انتهای فرصت خود ایستاده ام...

(تولدی دیگر، فروخ فرخزاد، شعر دیدار در شب)

سایه گاز خاموش شده از سرریز شدن شیر را بست و با حس نزدیک شدن فرهاد، دچار اضطراب شد. چرخید تا

شیرجوش را روی سینک ظرفشویی بگذارد که نوای آرام صدای فرهاد در گوشش پیچید:

آیا در این دیار کسی هست که هنوز

از آشنا شدن

با چهره فنا شده خویش

وحشت نداشته باشد؟!)

(تولدی دیگر، فروخ فرخزاد، شعر دیدار در شب)

وقتی شیر را در فنجان ها می ریخت، لرزش دستش به حدی بود که دور آنها را کثیف کرد. فرهاد صدای را با صدای

قیژ دلخراشی روی سرامیک سفید کف آشپزخانه کشید و پشت میز نشست و با لحن دوستانه ای گفت:

- شعر زیباییه. خیلی زیبا. انقدر که هر بار آدم تکرارش می کنه از شدت حقیقی و ملموس بودن، مورمورش می شه.

سایه فنجان ها را روی میز گذاشت و بی اعتنا گفت:

- آره.

فنجان را با صدای قر قر روی میز کشید تا جلوی خودش. و سایه حس کرد عمدی در تولید این صداهای آزاردهنده

و محرک اعصاب دارد.

- نمی دونستم به شعر علاقمندی!

دلش می خواست بگوید تو چه چیزی را درباره من می دانی؟! اصلاً آیا چیزی جز اینکه اسمم سایه و دختر خانم

دلاوری هستم می دانی؟ و تازه همه را با داد، نه! با جیغ بگوید، اما سکوت کرد. سکوت کرد و برای آوردن کره و

عسل و پنیر به طرف یخچال رفت.

- چقدر لذتبخشه وقتی که آدم با نوای شعر مورد علاقه اش از خواب بیدار بشه. راستی چرا انقدر زود پا شدی؟

موقع بریدن کره دستش لغزید و چاقو با صدای بلند روی سنگ کابینت کوبیده شد. توی دلش گفت: (می میری اگه

بگی با صدای زنش که داره شعر می خونه؟! آه... من چقدر احمقم اونکه منو دوست نداره. اون پگاهو دوست داره

پگاه پگاه...)

نان از توی تُستر بیرون پرید و سایه می خواست پرسد آیا روی نان کره بمالم که بی اراده و تحت تأثیر فکریایی

که در دل زمزمه می کرد، به طرف فرهاد برگشت و گفت:

- پگاه، کره روی نون...

حرفش را خورد. هر دو لحظاتی خیره در چشم هم ماندند. برق خاصی که در نگاه فرهاد بود را دید که ناگهان ابرهای تیرهٔ خشونت روی آن را پوشاندند. فرهاد، صندلی را پس کشید و بی آنکه کلمه ای بگوید، آشپزخانه را ترک کرد...

لباس پوشیدن و رفتن فرهاد را ندید. اما پس از اینکه با آمدن سلیمه خانوم مجبور شد لباس خوابش را عوض کند و برای دادن سفارش های لازم، از حال و هوای صبح دریاید، روی مبل راحتی لمید و سعی کرد به اتفاقات صبح فکر کند: یعنی اون خیال می کرده من از ماجرای اون و پگاه بی خبرم! انقدر احمق جلوش جلوه کردم؟ یا اینکه تصور می کنه بر مبنای اصل مهمی که بهش معتقده! یعنی رعایت حقوق همدیگه!

حق ندارم حتی بهش فکر کنم؟ مرتیکهٔ احمق! کاش می دونستی که تا چه حد ازت متنفرم. و هنوز فرصت نکردم که فکر کنم باهات چیکار کنم. شاید برم پیش دایی هام و دستتو تا ابد توی حنا بذارم. هه! هر چند می دونم از شدت غم و ناراحتی یه سکنهٔ نامرئی دیگه می کنی! ها ها! من چقدر ابلهم! اصلاً دنبال چی هستم. نه من دوستش دارم نه اون منو! پس واسه چی؟ آه...

صدای زنگ تلفن تکانش داد. بی حوصله گوشی را برداشت:

- الو...

صدایی که از پشت تلفن شنید چنان شوکه اش کرد که راست و مستقیم نشست:

- سلام. منم شناختی؟

بی آنکه مکث کند و یا آثاری از دستپاچگی اش را به صدایش راه دهد گفت:

- سلام خانوم. این طرفا!

- بهتره دست از کنایه برداری، زنگ زدم، رو در رو با خود خودت حرف بزنم.

- ای! رو در رو!

- حالا، مهم نیست. خیال نکن از روبرو شدن باهات می ترسم یا هر چیز دیگه.

- خُب؟

- چون فرهاد از سال ها پیش مال من بود و من فهمیدم که هنوزم دلش پیش منه.

- اوهوم! البته فرهاد و آبوی جاننش!

پگاه عصبی شد و این را نتوانست پنهان کند، با صدای جیغ ماندی گفت:

- چرند نگو! وقتی از چیزی خبر نداری حرف مفت نزن!

دلش می خواست به روش خودش جواب بدهد، اما نیرویی درونی مانعش می شد.

- برام مهم نیست که چه چیزهایی وجود داره که من ازش خبر ندارم. ولی به نظر می رسه که تو اصرار داری اونها رو

واسه م رو کنی. بسیار خب، من گوش می کنم.

با غیظی انکارناپذیر غرید:

- انگار خوب جای پات سفت و محکمه! از هیچی نمی ترسی. ولی عزیزم، هر دوی ما می دونیم که فرهاد دوستت

نداره.

مکت کرد تا اثر این ضربه کاری را در وجودش حس کند، اما سایه خویشتن دار، یکه تاز و قدرتمند، عزمش را جزم کرده بود تا نشانه ای از ضعف بروز ندهد، اگرچه این جمله مانند نیشتری تا مغز استخوانش فرو رفت. وقتی به حد کافی برای عکس العملی دفاعی منتظر ماند و تنها سکوت عایدش شد، ادامه داد:

- و زندگی بدون عشق و دوست داشتن به هیچی نمی ارزه! فرهاد عاشق من بود. عشق بیمارگون! و تو حتی قادر به تصور اون عشق نیستی. اما به هر حال دست سرنوشت ما رو از هم جدا کرد. فرهاد سرد و خشکی که تو امروز می بینی، هنوز توی اعتصاب نرسیدن به منه! فرهاد کمبودهایی داره که تنها من قادرم اونها رو واسه ش جبران کنم. سرش از این همه منم منم! به دَوران افتاده و دلش می خواست تمام نفرتش را به او بروز دهد. اما باز خویشتن داری حیرت انگیزش چون سدی آهنین، وادار به سکوتش کرد. و این سکوت با پیام بی اعتنایی به سوی پگاه نشانه رفت و خشمگینش ساخت.

- حالا اون با ابراز دوباره عشق، می خواد به چیزی که سال ها پیش نداشتن برسه دست پیدا کنه سایه جون.

باز سکوت سایه آزارش داد، اما لجوجانه بی اعتنایی اش را نادیده انگاشت:

- خودمونیم، منم می دونم که تو هم فرهادو دوست نداری! اما واقعاً پول انقدر مهمه که اون شب و روز با سردی و بی اعتنایی ش وجودت رو زیر سؤال ببره؟
سایه آرام و با وقار گفت:

- می شه بیرسم که چی باعث شده تو انقدر برای زندگی شخصی من احساس مسئولیت بکنی؟

- به هر حال ما با هم دوست بودیم. به علاوه فقط تو نیستی که فنا می شی، این وسط فرهاد و منم در حال فنا شدن هستیم!

سایه بی اختیار به یاد ابیاتی که فرهاد ساعتی قبل زمزمه کرده بود افتاد:

آیا در این دیار کسی هست که هنوز

از آشنا شدن

با چهره فنا شده خویشتن

وحشت نداشته باشد؟!

حس کرد آتشی در دلش بر پا شد که شعله هایش تا مغز استخوان را می سوزاند، پریشانی ناگهانش را رها کرد تا سایه خویشتن دار را به دیوار بکوبد:

- هی! پگی خانوم. توقع داری واسه لطف و مهربونی ات کف بزوم؟ تو چی فکر می کنی؟ زنگ زدی این جا که سر فرهاد با هم دعوا کنیم؟ تو بکش و من بکش! شاه مردان بکش؟

می خواست بگوید بیا اینهم فرهاد زشت و بی ریخت و نفرت انگیز! مال خودت، مفت چنگت! اما نفهمید چرا زبان به دهان گرفت و به جای همه اینها یک آه بلند کشید و ادامه داد:

- من و فرهاد هم همزبونیم و هم بلدیم با هم حرف بزیم. مطمئن باش فرهاد هرگز نیامد تفاله ای را که پدرش دور انداخته، بگیره، با همه این احوال اگر هم چنین قصدی داشته باشه، شک نکن رُک و راست میاد به من می گه و در این صورت مطمئن باش همونطوری که با سلام و صلوات و آبرو اومدم توی خونه ش، با حرمت و احترام هم می رم. و مثل بعضی ها تک و تنها، بی خانواده و بُته زندگی نخواهم کرد. بلکه می رم پیش مادر و پدرم و با عزت و احترام بقیه زندگیمو می کنم.

صدای پگاه از شدت خشم و حسد می لرزید، اما با خنده ای عصبی جواب داد:

- موضوع پدر فرهاد یک سوء تفاهم نفرت انگیزه که مادر بزرگه باعثش بوده. بین من و فرهاد هیچکس دیگه ای وجود نداشت و نداره!

- بسیار خب، ولی بگو ببینم، تو که لاف دوستی می زنی و غصه فنا شدن منو هم می خوری، چرا همون روزی که دیدی شوهر من همون عشق به قول خودت بیمار گونته، رک و راست نگفتی که سایه جون این عشق گمشده منه؟

- چطور می تونستم بگم؟

- همون طوری که حالا داری می گی. ولی با همه این حرف ها، عزیزم اگه حقیقتاً شما عاشق هم بودین و البته هستین، من دوستانه بهت می گم، باهات ازدواج کن. خودت می دونی وابسته ش نیستم.

پگاه با تمسخری عمدی جواب داد:

- که هووی هم بشیم؟!

- فکر نمی کنم یک مرد عاشق، بتونه به زندگی با زنی که دوستش نداره ادامه بده!

این جمله را در نهایتِ ظاهری قوی و قدرتمند و بی اعتنا و باطنی رنجیده و تحقیر شده گفت. سکوتِ پگاه به این معنا بود که انتظار شنیدن این جمله ای را نداشته و سایه آزرده و غمگین گفت:

- من با فرهاد صحبت می کنم. مطمئن باش خیلی زود تکلیف هر سه ما مشخص می شه.

- نه! نمی خواد باهات حرف بزنی، من خودم باهات صحبت می کنم، هر چی باشه من بهتر از تو باهات ارتباط برقرار می کنم.

با دلی خلیده، فقط آهسته گفت: باشه. و گوشی را گذاشت.

طعم تلخ و نفرت انگیز حقارت چنان در دهانش پیچیده بود که حس می کرد دچار دل بهم خوردگی شده. طپش های نامنظم و برجسته قلبش نشان از نامتعادل بودن حالش داشت. حال دختر بچه ای را داشت که تارهایی از گیسوانش در پس یک کتک کاری جانانه، در میان پنجه های بی رحم حریف قدر گیر کرده. بی اختیار گوشی را برداشت و در حالی که شانه هایش از هق هق گریه تکان می خورد به مادرش تلفن کرد و همه ماوقع را گفت.

یک ساعت بعد سایه در خانه حمیرا نشسته بود. داریوش آب قندش را هم می زد و حمیرا چون ماده ببری زخمی عرض حال را قدم می زد:

- می دونم باهات چیکار کنم. عزیزم غصه نخور. فقط بشین و نگاه کن!

سایه کلمات را با زحمت از لابلای سکسکه سر هم می کرد:

- ولی ما... ما... ن... اونا عا... شق هم بو... دن!

- چی می گی تو؟ چرا دروغهات رو باور می کنی؟ دختره صیغه معدلی بوده و با فرهاد هم معاشقه داشته، یعنی فرهاد انقدر بی غیرته؟

- نه... سوء... تفا... هم...

سرش داد کشید:

- سوء تفاهم کدومه بچه؟ من تکلیفم رو با این معدلی و فرهاد و پگاه روشن می کنم و بعدم سه تا طلاق شسته رفته تحویلت می دم. خیال نکن می گذارم یک لحظه دیگه تو رو بچزونن!

و در آنی از خانه بیرون رفت. سایه با دردرسر توانست از لابلای سسکه اش که تندتر شده بود به داریوش بگوید تنهایش نگذار. اما تا بجنبند، حمیرا رفته بود. تا ساعت هشت شب از حمیرا خبری نبود. هرچه کردند نتوانستند با او تماس بگیرند، موبایلش خاموش و به شرکت هم زنگ نزده بود. بالاخره ساعت 8:30 خودش تماس گرفت. وقتی مطمئن شد داریوش با محافظه کاری هنوز چیزی به فرهاد و معدلی انتقال نداده، از او خواست سایه را به خانه اش برساند و بعد با موبایلش که حالا روشن بود تماس بگیرد. به سایه سفارش کرد یک شب دیگر دندان روی جگر بگذارد. سایه، در اتومبیل داریوش نشسته و به رفت و آمد و شلوغی و ازدحام خیابان چشم دوخته بود که صدای نجوا مانند او به خودش آورد:

- سایه. من نمی دونم الان حمیرا کجاست و چکار کرده. اما مطمئنم به تبعیت از احساس مادرانه عمل می کنه. که البته حق مسلم اونه. ولی عزیزم از تو به خواهش دارم. سایه نگاه بی پناهِش را به نیمرخ مردانه داریوش ریخت. لب های بر جسته نماکش روی هم چفت شده و با نگاهی نافذ روبرو را می پایید:

- تجربه به من ثابت کرده که صداقت مهم ترین اصل در زندگی زناشویی. فرهاد شوهر توئه، اگرچه تا به امروز بنا به گفته های خودت - که قطعاً حقیقت داره - با تو ناجوانمردانه رفتار کرده. ولی آیا عزیزم، فکر نمی کنی وقتش رسیده که همه مکنونات درونی ات رو با زبون و حرف تا جایی که واژه ها یاری ات می کنن منتقل کنی؟ تو تصور کردی قلب و مغزت پوششی شیشه ای دارن که اون بتونه تمام افکار و احساسات رو بخونه و ببینه؟ من قصد طرفداری از فرهاد رو ندارم. به هیچ وجه ولی باور کن شکست دردناکی که فرهاد در راه عشق خورده، باید ترمیم بشه. نمی گم این وظیفه توست. ولی تو الان در مرحله حساسی هستی. در حقیقت ممکنه فردا حمیرا برای جدایی تو اقدام جدی و اورژانسی بکنه و با شناختی که من از مادرت دارم، بعید نمی دونم هفته آینده همین وقت، جوهر امضای طلاق خشک شده باشه. خشک خشک!

در حالی که دنده را عوض می کرد نگاه رثوف و آرامبخشی به او کرد و ادامه داد:

- شاید امشب آخرین فرصت برای یک گفت و گوی صادقانه صادقانه صادقانه باشه.

سایه در سکوت درباره حرفهایش فکر می کرد و او سعی کرد مدتی را برای جولان افکار سایه ادامه ندهد. وقتی آخرین چهار راه را رد کرد و دیگر فاصله ای با منزل سایه نداشت ادامه داد:

- بهتر نیست به جای باور کردن حرف های پگاه، کمی به شوهرت اعتماد کنی؟ یادمه گفتی تو این یه ماهه که از خطر اون سخته جسته دیگه سری به محافل قماربازی و دود و دم نزده. فکر نمی کنی توی خونه ش دنبال چیزی می گرده که اونجاها پیدا نکرده؟ مردی که از شنیدن نام یک زن چیزی شبیه به سخته بهش دست بده و اون حرکات غیرعادی عصبی رو که من شاهدش بودم انجام بده، هر احساسی ممکنه به اون زن داشته باشه، بجز عشق! داریوش ترمز دستی را کشید و از گوشه چشم به سایه که حالا باید پیاده می شد و به خانه اش می رفت نگاه کرد:

- سایه جون، این آخرین فرصته. صداقت رو با حقارت عوضی نگیر!

سایه از اتومبیل پیاده شد و در حالی که با خم کردن سر با داریوش خداحافظی می کرد، زیر لب خواند:

من با تمام خاطره هایم از خون...

داریوش دست تکان داد و ماشین به حرکت درآمد. سایه همچنان نجواکنان با لبخند، دستش را در هوا تکان داد و از خواندن دست نکشید:

در انتهای فرصتِ خود ایستاده ام!

وارد خانه شد و وقتی همه جا را خالی از حضور فرهاد یافت، با اندوه به رختخواب رفت. نفهمید چه مدت غرق در افکاری پیرامون گفت و گوی داریوش در ماشین بود که ناگهان صدای باز شدن در اطاق خواب را شنید. در تاریکی سایه فرهاد را دید که آهسته بر بالینش آمد:

- خوابی؟ سایه؟ خوابی؟

می خواست حرفی بزند، اما صدا در گلویش به بغض فرو خورده تبدیل شد و گریه بی صدایش وادار به سکوتش کرد. فرهاد از او فاصله گرفت و به طرف پنجره رفت. پرده های سبز رنگ مخمل را آهسته باز کرد و نور مهتاب روی مبل راحتی کنار پنجره چتر انداخت. سایه از درز لحافی که روی سر کشیده و قطرات بی امان اشکش آن را نرم نرمک خیس می کردند، دیدش که حوله به تن دارد و موهای خیسش روی صورت ریخته. به یاد حرف پگاه افتاد که گفته بود خودش بهتر می تواند با فرهاد در این باره صحبت کند. و با این فکر که آیا او تا به حال در کنار پگاه بوده، قلبش درهم فشرده شد. در دل گفت: به فرض هم که بوده! چه چیزی باید باعث ناراحتی من بشه، منکه دوستش ندارم! اما باز اشک ها بی امان تر و داغ تر باریدند. شاید از پس پرده پاک و بی ریای اشک بود که دید چهره همسرش افسرده و پژمرده در پناه نور مهتاب، با غمی سنگین می ستیزد، صدایی گرفته اما دلنشین گوشش را نوازش می داد:

خوابم می آید، اما

باید به اندازه گریه ئی کوتاه هم که شده

به تو بیندیشم!

شاید نگاه گرم تو

در لابلای این همه رؤیا

یا در خیال این همه خمیازه گم شده باشه!

چه کنم؟ سایه! (در شعر شاعر آمده (چه کنم؟ زیبا جان) و در این جا فرهاد آن را به نام سایه تغییر داده است)

باید بیابمت!

به این گریه های گاه به گاه بالش و بستر،

خو کرده ام دیگر!

(گفتم بمان، نماند، یغما گلرویی، کتاب شعر.)

سایه مبهوت و ناباور، از پس لحافِ خیس از اشکش، درخشش نقره ای رود اشک را در تلالو مهتابی که بر چهره فرهاد افتاده بود، تماشا می کرد. نمی توانست کاری کند، فقط در آن لحظه به شکل عجیبی فرهاد را زیبا می دید. او سیگاری آتش کرد و در حالی که سرش را به عقب و پشت مبل تکیه داده بود و به قرص ماه خیره می نگریست، آهسته تر، مثل نجوای مرموز ساحرانه ای باز خواند:

در شب کوچک من افسوس

باد با برگ درختان میعادای دارد

در شب کوچک من دلهره ویرانی ست

گوش کن!

وزش ظلمت را می شنوی؟

من غریبانه به این خوشبختی می نگرم

من به نومیدی خود معتادم

گوش کن

وزش ظلمت را می شنوی؟

(تولدی دیگر، فروغ فرخزاد)

سایه دید که او سکوت کرد و به آتش گداخته سیگارش خیره شد. لحظه ای بعد نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. سنگینی نگاهی که حالا پشت به نور ماه کرده بود، تاریکی اطاق را پیمود و لرزه به اندام نحیفش انداخت. فرهاد بیرون رفت، و وقتی بازگشتش طولانی شد، دیگر فکرهای سایه هم به نتیجه رسید در حالی که از روی تخت بلند می شد، زمزمه کرد: صداقت نه حقارت...

فرهاد را در آشپزخانه رو به پنجره و مهتاب نشسته، پیدا کرد. داشت قهوه می خورد و با دیدن سایه بی اعتنا به تصور اینکه برای نوشیدن لیوانی آب پای بدانجا نهاده، همچنان به قهوه خوردنش ادامه داد. اما سایه نه چراغ را روشن کرد و نه به طرف یخچال رفت. آهسته و با گام های بلند در حالی که نور مهتاب پیراهن بلند و نازک سفیدش را درخشان تر می کرد، به سوی فرهاد رفت. وقتی سرش را به حالت استفهام بلند کرد تا به سایه نگاه کند، باز چشمانش را مرطوب دید. آرام و مطمئن، در حالی که داغی غریبی در شکمش حس می کرد. گفت:

- می تونم پیشت بشینم؟!

فرهاد به دو رشته براق سیاهی که از طرفین شانه های او پایین ریخته بود، نگاه می کرد. و سایه در نور دل انگیز مهتاب اشتیاق را در نگاه همسرش خواند. آهسته به پنجره نزدیک شد و روی لبه پهن طاقچه مانند جلوی پنجره نشست. مهتاب انوار نقره فام بی نظیرش را روی گیسوان سیاه او ریخت و باز بار دیگر درخشش غریبی را در نگاه فرهاد حس کرد. او گفت:

- تو بیداری؟

- بیدار شدم!

و در دل گفت: دروغ نمی گم! منظورم بیداری ذهنی بود! فرهاد حقیقتاً آنقدرها که من تصور می کردم بی عاطفه نیست!

با بی اعتمادی پرسید:

- از خواب پریدی؟

- چطور مگه؟

- چشمت خون افتاده!

سایه خیره در نگاه مرطوب و ساده و نگران او باقی ماند. مسخره است. ولی اولین بار بود که به چشم های شوهرش این طور عمیق و طولانی نگاه می کرد، فرهاد بی اختیار گفت:

- چیه؟! -

- هیچی! نترس! دیوونه نشدم! می خوام بینم می تونم از عمق نگاهت پی به رازهای دلت ببرم؟
فرهاد پوزخند زد، اما نتوانست به طور کامل برق نگاهش را در پس ابرهای بی اعتنایی پنهان کند.

- امشب می خوام باهات حرف بزنم. نترس. لازم نیست تو حرفی بزنی. من اومدم این جا نشستم که با صداقت همه چی رو واسه ت رو کنم.

فرهاد با تظاهر به جهالت گفت:

- چیزی شده؟

و او بی اعتنا به سؤالش، ادامه داد:

- بدی ما آدم ها اینه که همیشه انتقام نفر قبلی رو از نفر بعدی می گیریم و این دور تسلسل همچنان ادامه داره تا به نیستی برسه. همون طور که من ندونسته و بی اختیار انتقام گلی رو از داریوش گرفتم. نمی دونم چقدر از این قضایا خبر داری، ولی واسه ات مختصراً میگم. یه روزی دوستی داشتم به نام گلی. یه گلی کوچولو مثل یک غنچه ناشکفته. ناپدری نامرد و بیمارش به اون تعدی کرد و اون مُرد! و من سال ها بعد بی دلیل از ناپدری خودم نفرت داشتم. نقطه اشتراک اونها فقط سِمَتشون بود و من مدت های زیادی با حماقت، خودم، داریوش و مادرم رو آزرادم. احساسات من به فرمان قدرتی بود که می خواست ناپدری گلی رو نیست و نابود کنه ولی این تیر فقط به طرف داریوش نشونه می رفت.

سایه آه بلندی کشید و صورتش را به طرف ماه چرخاند و به آن خیره شد. تصویر نیمرخ زنی جذاب با گیسوان پریشان سیاه در تالو نور مهتاب، فرهاد را خیره و مبهوت کرده بود:

- باورت نمی شه فرهاد. شبی که دم در جنوبی خونه مادرم، شونه هام رو گرفت که مبادا حرکت کنم و لباسم با رنگی که تازه نقاش به در و چهارچوبش زده بود، رنگی بشه، چیزی نمونه بود از ترس و نفرت قالب تهی کنم. مسخره س! بیچاره وقتی دید من چنان یکه ای خوردم که یک طرف لباسم رنگی شد، با آه و حسرت گفت چیزی که نباید بشه، شد! و من خیال کردم منظورش اینه که قادر به کنترل میل و کشش به طرف من نیست! و این اون چیزیه که نباید می شد!!

سایه دست راستش را روی سینه حلقه و با انگشتانش بازوی چپش را لمس کرد و فشرد، درست مثل کسی که از برودت هوا مورمورش می شود:

- فقط خدا می دونه که اون لحظه با همه وجودم چه ترس مرگبار و وحشتناکی رو تجربه کردم. ولی حیف که جرأت و جسارت اینو نداشتم که...

نفس تازه کرد. می خواست به صورت فرهاد نگاه کند، اما ترس از دیدن آثار بی اعتنایی، خمیازه ای یا بی حوصلگی! او را از این کار برحذر داشت. پس همان طور خیره به ماه و غافل از نگاه مبهوت و محو شوهرش ادامه داد:

- و حالا. ماجرای من و تو مثل داریوش و من شده. تو داری انتقام زنی رو می گیری که من نبودم! و این عین بی رحمیه. تو می ترسی. می ترسی فرهاد. از اینکه من از علاقه ات سوءاستفاده کنم. رودست بهت بزنم یا قدر و قیمت عشقت رو ندونم. تو بی رحمی فرهاد. بیشتر از اونیه که به دل من قصی القلب باشی با دل خودت قساوت می کنی. من می دونم که تو دوستم داری اما سخت با این حس مبارزه می کنی. قبول دارم که مثل پگاه عاشقم نیستی ولی مطمئنم...

صدای بلند و عصبی فرهاد به سکوتش واداشت:

- کی می گه عاشق اون هستم؟ این مزخرفات رو کی بهت گفته؟

سایه سرش را چرخاند و آرام و متین به چهره برآشفته و سرخ فرهاد نگاه کرد:

- نگفتم هستی. می گم بودی. بیا با هم صادق باشیم. امشب آخرین فرصت ماست. بیا هرچی تو سینه اته واسه ام بگو. خودت خوب می دونی که ما از زن و شوهری فقط همخوابگی گاه و بیگاه و ناگزیر رو داشتیم. بذار با هم دوست باشیم. بذار باهات همدردی کنم. یا ظرفیتش رو دارم و می فهمم و می پذیرم و درک می کنم یا از شدت حسد می دارم می رم. در هر دو صورت بهتر از این برزخیه که هر دو مون توش دست و پا می زنیم فرهاد، من تازه امروز فهمیدم که منم بی رحمانه به تو با خنجر بی اعتنائی زخم زدم. شهادت به خرج بده و حرف بز. سکوتی طولانی بین آن دو حکمفرها شد. پس از لختی، نوای آرام و سکرآور، سایه ذهن مشوش و آشفته فرهاد را نوازش داد:

در شب اکنون چیزی می گذرد

ماه سرخست و مشوش

و بر این بام که هر لحظه بر او بیم فروریختن است

ابرها، همچون انبوه عزاداران

لحظه باریدن را گویی منتظرند

(تولد دیگر، فروغ فرخزاد)

فرهاد، دندان ها را بر هم می سایید و از نگاه کردن به سایه، به شکل مضحکی می گریخت و او همچنان که زمزمه می کرد از لبه سنگی پنجره پایین آمد و رو به روی فرهاد ایستاد، آهسته کمی خم شد و دست های سرد و لرزان را در دست گرفت و باز صاف و استوار ایستاد:

ای سراپایت سبز

دستهایت را چون خاطره ای سوزان، در دستان عاشق من بگذار

و لبانت را...

فرهاد آرام و بی صدا از جا برخاست. هنوز دستان سردش در محاصره گرمای دست سایه بود. رو در رو و صورت به صورت به هم نگاه کردند و او بی تاب و بی قرار چرخید و از سایه دور شد. در تاریکی فضای آشپزخانه با قدم های تند به درگاهی رسید و با بانگ سایه بر جا میخکوب شد:

- اگه بری، برای همیشه همدیگه رو از دست دادیم. این یک تهدید نیست، واقعیته. فکر می کنم مادرم از صبح یک نفس دنبال طلاق من دویده!

فرهاد با اخم و تشر سربرگرداند ولی قبل از اینکه حرفی بزند سایه گفت:

- من بازیچه دست تو نبودم. حق نداشتی در حالی که از جنس زن بیزاری با من ازدواج کنی. منی که بی دلیل حس می کنم دوستت دارم!

سایه با خشم سرش را به زیر افکند، مطمئن بود که نمی خواست به این صراحت حرفی بزند و از زبان و کلامش ناراضی و گله مند، منتظر رفتن فرهاد بود. و او رفت.

زخم خورده و حقیر کف آشپزخانه نشست و زیر لب نالید:

چون سنگ ها صدای مرا گوش می کنی

سنگی و ناشنیده فراموش می کنی...

صدایِ خشِ خشِ جاروی رفتگر که از کوچه به گوشش رسید، خرد و داغان از زمین بلند شد با روحی درهم شکسته و اندامی فرو افتاده به طرف پلکان به راه افتاد و اندیشید: (لباسمو عوض می کنم و به راست می رم خونه امون). وقتی در اطاق را باز کرد، توده ای از دود غلیظ سیگار به بیرون پخش شد. و او دید که نشسته بر مبل راحتی جلوی پنجره در ستون مه آلودی از نور صبحگاهی که به اطاق تابیده، مچاله شده. صدای آمرانه و غم آلودش را شنید: - چقدر دیر اومدی سایه.

می خواست با فریاد بگوید چکار داشتی؟ آیا منتظر بودی بیایم تا در آخرین شب دیدارمان در بستر خفت بارت بغلطم؟ اما باز سایه خویشتن دار انگشت بر لبانش نهاد.

از جا برخاست و نزدیکش شد، رگه های خونین سرگردان در سفیدی چشم و موهای آشفته ای که دیگر خشک شده بود، نشانی از میل و تمنا نداشت.

- منتظر بودم بیای که با هم...

سایه پوزخند زشت و چندشناکی تحویلش داد و از او دور شد و زیر لحاف خزید و با خود گفت: (حالا زوده! ساعت چهار صبحه! تا هشت می خوابم، بعد می رم).

به طرف مبل برگشت و همانجای قبلی نشست، با صدای یکنواخت و مضمّن کننده ای گفت:

- از همون وقتی که معنا و مفاهیم کلمات رو درک کردم، دائم یک چیز توی مغزم کوبیده می شد: مادرت خیانت کرد و رفت. اون نه فقط به شوهرش، که به بچه هاشم خیانت کرد. همیشه منتظر بودم روزی مادرم بیاد و منو با خودش ببره و بهم ثابت کنه که خیانتکار نیست. اما اون روز نرسید و من بناچار سر در دامن زنی فرو بردم که مادربزرگم بود. مادربزرگی که تنها زمانی محبت محدود و منفورش نصیبم می شد که درست مثل یک بچه گربه دست آموز هر کاری که باب میل اون باشه انجام بدم. به همین راضی بودم و با محبت های مشروطش دل خوش می کردم تا اینکه روزی نگاهم به دختری افتاد و احمقانه عاشقش شدم. دختری که حتی معنای یک بیت از اونهمه شعری که سال های سال همدم تنهائیم بود رو درک نمی کرد، ولی من شیفته و تشنه محبت بودم. یک روز به خودم اومدم و دیدم دیوانه وار دوستش دارم و اصلاً به چیزی جز اون نمی اندیشم. ولی حیف که چنان ابلیس دهشتناکی به دام محبت بی حد و حصرم افتاده بود. وقتی فهمیدم آغوش گرم و پر جذبه زنی که همه عشقهام رو توی اون پیدا کردم، خوابگاه تمنیات پدرم بوده، به جنون رسیدم...

از جا بلند شد و با نگاهی بُرنده و ملتهب به سوی سایه که حالا صاف و مستقیم روی تخت نشسته بود آمد. خودش را روی لبه تخت انداخت و دست سرد و خشکیده اش روی زانوی سایه پنجه انداخت:

- می تونی بفهمی که چقدر دهشتناک و درد آلوده! منی که عشق به مادر، پدر، معشوق و حتی زندگی رو در اون می جستم، به یکباره دیو صد سری رو جلوم می دیدم و وارفتم. آخ سایه، تو نمی دونی چه دردی کشیدم...

سایه با دو دستش، دست گره شده در دامنش را پناه داد و او این تسلی را پذیرفت.

- راست می گی سایه، منم مثل تو، بی اختیار انتقام اونو از تو می گرفتم. ولی...

سروش را روی سینه خم کرد و به جدال با بغض سکوت کرد لحظات دلهره آور و دردناکی بود. سایه با نگاهی مات و ناتوان، فرهاد در خود پیچیده را نگاه می کرد که او از لابلاي تارهای بغضش گفت:

- ولی نباید انقدر بی رحم باشی. حق نداری بهم بگی عاشق اون هستم. حتی نباید بگی عاشقش بودم من نبودم. آه سایه، تو نباید انقدر بی رحمانه به من می تاختی. تو...

اشک های بی امان سایه، نگذاشت ببیند که او چطور به زیر لحاف خزید تا هق هق پنهانش را بیرون بریزد. سایه همچنان که دست سرد او را در دستش می فشرد دراز کشید، حالا دیگر مثل گذشته با فکر کردن به او چشم های تیره و غضب آلود و سیل های نفرت انگیزش را در قاب خیالش نمی دید. به نظرش او مرد دلنشینی بود و این را تازه کشف می کرد.

سایه سکوت مرارت باری را تحمل کرد، اما به نظر می رسید که او دیگر مایل به گفتن نیست و سر به زیر لحاف برد و در افکارش غوطه ور بود که صدای ملایم که تا به آن روز لطافتش را حس نکرده بود، زمزمه کرد:

- ممکنه تحقیرم کنی، ولی باید دلم رو از تمام چیزهایی که آزارش می ده خالی کنم.

مکث کرد، به این امید که او سرش را بیرون بیاورد، اما بی فایده بود. با صبوری به خود سقلمه زد و ادامه داد:

- پگاه معتقد که مادر بزرگت مانع رسیدن شما بهم شده، به نظر می رسه که اون قلباً عاشق توست و.. اووه...

حس کرد در انتقال مکنونات درونی اش عاجز و ناتوان شده و پریشان حال در ذهنش به جست و جوی کلمات پرسه می زد.

- فرهاد، من نمی دونم چطوری بهت بگم. با اینکه قذیه دنیا درباره ش فکر کردم، اما... نمی خوام با گفتن این حرف تو رو به این باور برسونم که واسه م مهم نیستی یا ارزشی نداری یا...

یاز سکوت کرد، اما دیگر منتظر نبود که فرهاد از زیر لحاف بیرون بجهد و با اشتیاق به او گوش کند. حالا تمام تلاشش این بود که همه افکارش را بازگو نماید. نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

- بالاخره منم به جورایی به تو دل بسته شدم. با اینکه انگیزه قوی و ارزشمندی برای ازدواج با تو نداشتم، ولی حالا به این نتیجه رسیدم که...

مثل بچه بازیگوشی که می خواهد ماهی لیز و لغزان تَنگ آب را در میان مشت های کوچکش بگیرد، ولی هر بار از میان انگشتان مشتاقش می لغزد، بی قرار و بی تاب و مُصرانه با خود کلنجار می رفت:

- نمی دونم فرهاد، اما انگار وقتی که تو هستی، با وقتی نیستی فرق داره. حضورت آزارم نمی ده و بودنت یک حس خوب رو توی من به وجود می آره. منظورم اینه که، حُب بالاخره منم دوستت دارم و هرگز نمی تونم بگم به تو بی تفاوتم...

احساس کرد قسمتی از یک حجم سنگین و اضافی در دلش محو شد و از سر آسودگی نفس عمیقی کشید که ناگهان درخشش چشمان تیره او را در تاریک و روشن اطاق دید، آثار تردید و ظن، زلالی آن نگاه را زایل کرده بود.

- راستش، من هرگز نمی تونم بهت بگم که عاشقت هستم، چون حقیقت نداره، ولی... اگر مطمئن باشم که پگاه عاشقته و تو هم همین طور، حُب...

مکث کوتاهی کرد، جدال و همناسی در درونش بر پا بود. محافظه کاری اش با او مخالفت می کرد: (حق نداری پرده دری کنی...) اما مجال نداد و مثل تیر خلاص، بی پروا ادامه داد:

- بهت پیشنهاد می کنم که به دنبال عشق بری. گاهی از اینکه تو رو مثل یک زندانبان بی رحم و نفرت انگیز توی چنگال های خودم آزار می دم، به شدت احساس پلیدی می کنم. من از اینکه مانع این...

صدای رُمخت و کشدار فرهاد، حرفش را برید:

- پس بنده، مثل گوشت قربونی بین دست های شما و اون زن تعارف می شم؟
- اصلاً این طور نیست. من مردم و زنده شدم تا این حرفو زدم، چون فکر کردن به اون تا به زبون آوردنش، زمین تا آسمون فرق داره آقا. من از پگاه متنفرم، نه برای اینکه تو دوستش داری، برای اینکه...
فرهاد نعره زد:

- اگر یکبار دیگه بگی «دوستش داری»، به خدا قسم همین جا می کشمت! کی گفته من اونو دوست دارم؟ اگه می تونی برای یک لحظه نفرت انگیز خودت رو به جای من بذار تا بهت حالی کنم چه احساسی می تونی به اون داشته باشی.

سایه آرام و شمرده گفت:

- بحث ما سر اینکه دوستش داری یا نه، نیست. سر نقش من توی این زندگیه. فرهاد من اصلاً نمی دونم چیکار باید بکنم؟ از یک طرف پگاه می گه من مانعم و از یک طرف تو می گی نه. اما رفتارها طوری که انگار منو به زور توی سرنوشت تو چیوندن و...

او باز با خشم و صدای بلند توی حرف سایه پرید:

-؟! تو رو به زور به زندگی من چیوندن یا منو تو زندگی تو؟ طوری حرف می زنی که هر کی ندونه خیال می کنه که چه زن پر مهر و محبتی هستی...

- ولی من...

- گوش کن! از اولش انزجار و دوری تو چشمهات موج می زد. اگه می خوای طلاق بگیری که به قول خودت مادرت به نفس دنبالشه، باشه. من حرفی ندارم. ولی خواهش می کنم دست پیش نگیر، پس نیفتی! منو تو سینی بزرگ منشی ات ارزونی اون زن بی مغز نکن و به بهونه اینکه مانع رسیدن ما هستی، پا پس نکش. اصلاً معلوم بود که راضی به زندگی با من نبودی و نیستی. خوب برو. برو و مسائل رو با هم قاطی نکن.

صورت سایه از فرط هیجان سرخ و ضربان قلبش شدت گرفته بود، روشنایی صبح پاورچین پاورچین پا در اطاق بزرگ و زیبای خوابشان می نهاد و آنها چهره های یکدیگر را به خوبی می دیدند. بغض پنجه پر قدرتش را بر گلویش می فشرد و او بی باکانه وارد جدالی جدی می شد. حالا دیگر کلامش رنگ و بوی ستیزه جویی می داد:

- نه اینکه توی مردی پایبند به زندگی زناشویی ات بودی؟ انقدر کوتاه فکر نیستم که با تداعی قمارهای شبانه و فلان کارات توی سرت بزخم، چون می دونستم با نیاز یا احساس کمبود سراغ اون محافل می ری. منم آدم بی نیازی نبودم، خودت می دونی که پدر بالای سرم نبوده و سوای رنج هایی که توی دوران پدر داری ام! کشیدم، تو خونه پدر بزرگی زندگی کردم که هیچ از من خوشش نمی آمد. آقای زجر کشیده! می تونی درک کنی که آدم چه حالی بهش دست می ده، وقتی دست نوازشی بر سرش کشیده می شه، که از ترس مادرشه؟ آره! پدر بزرگ مرحومم از مادرم می ترسید، چون به خاطر ظلم نابخردانه ای که سر ازدواجش بهش کرده بود، درست مثل یک ماده بیر زخمی، مترصد کوچکتین بهانه بود که روزگار اونو سیاه کنه و با تداعی بدبختی هایی که توی دوازده سال زندگی مشترک کشیده بود، انتقام بگیره... اون از من خوشش نمی اومد چون نه بزرگ شدنم رو به عنوان نوه اش دیده بود و نه از بابام خوشش می اومد. و من به ناچار با کسانی زندگی می کردم که به زور تحمل می کردن خرم رو می دادن و...
بغضش، بالاخره با تقلای فراوان با صدای بلندی شکست و سکوت کرد و فرهاد، حیرت زده و ساکت نگاهش می کرد.

سایه نمی خواست سکوت کند. می خواست بگوید و بگوید و بگوید...
حالا همه مکنونات درونی، به یکباره و همه با هم به دلان باریک گلویش هجوم آورده و با دیوانگی عیان قصد رهایی داشتند. در میان حق هق گریه ادامه داد:

- بعدم که تازه من و مادرم تنها شدیم و داشتم راحت و بی دغدغه نفس کشیدن رو تجربه می کردم، سر و کله داریوش پیدا شد. اون مرد خیلی خوبیه، ولی من اسیر گذشته ها بودم. و خودت در جریانی که تازه رها شدم. از جا بلند شد و فاصله بین تخت تا میز آرایشش را به سرعت طی کرد. از جعبه دستمال کاغذی روی آن، دستمالی بیرون کشید و بینی اش را پاک کرد. دیگر برنگشت و روی همان مبل راحتی رو به پنجره ای که حالا غرق در نور صبحگاهی بود نشست و این بار، صدای ملایم و شمرده اش را در فضا رها کرد:

- قبول دارم که خیلی بی تفاوت و عاری از احساس یک دختر که به خونه بخت می ره، باهات ازدواج کردم و پا به خونه ات گذاشتم. ولی رفته رفته بهت دل بسته شدم. اینو وقتی فهمیدم که با حضورت یک حس شاد و حاوی انرژی بهم دست می داد، اگرچه هیچ ارتباط کلامی بین ما وجود نداشت، اما...

این بار اشک های بی صدایش را با دستمال سترد و سعی کرد با چرخاندن سر، فرهاد را نگاه کند. اما فرهاد، روی تخت نبود! بغضش را رها کرد و به خود گفت:

- راهشو کشید و رفت!

اما صدای قوی و محکم او که درست از پشت سرش می آمد، برجا خشکش کرد:

- پس چرا منو به اون زن تعارف می کنی؟!

تحت تأثیر یکه خوردن لحظه ی قبل، با لکنت جواب داد:

- گفتم که، دلم نمی خواد زندگیتو تباه کنم و...

- چرا؟!

- چرا چی؟... خب نمی خوام...

فرهاد باز با صدای بلند و محکمی حرفش را برید:

- چرا؟!

دستپاچه جواب داد:

- نمی دونم منظورت از چرا چیه؟

او شمرده و قاطع گفت:

- چرا نمی خوای زندگیمو تباه کنی؟

سایه سکوت کرد و باز شنید که فرهاد این بار لرزان و محکم می گوید:

- چرا؟

هول شده بود و در ذهنش دنبال کلمه مناسبی می گشت، بی اراده و بی آنکه تردیدی کند، در حالی که روی مبل می

چرخید تا فرهاد را ببیند گفت:

- خُب، چونکه دوستت دارم و...

امواج رضایت، چنان در چشمان فرهاد هویدا شد، که آن مرد خوددار و مرموز، برای نه فقط لحظه ای، که لحظاتی قادر به پنهان ساختن آن نشد. سایه لذت غریبی در بند بند وجود او حس کرد که برای خودش هم خوشایند می نمود.

مدتی به چهره و نگاه نافذ او خیره ماند، فرهاد، دست ها را پشت سر قلاب و پشت به او شروع به قدم زدن کرد و او تبلور حسی مانند غرور را در وجود همسرش احساس کرد.

از حقایقی که برای فرهاد بازگو کرده بود، درونش در جوش و خروشی سهمگین و قلبش مالمال از حسی نو، آمیخته از اوج و اندوه بود. شاید برای اولین بار احساس فروتنی می کرد، فروتنی ای که از آن دلخشنود بود و احساس خواری در آن راهی نداشت. قلبش متلاطم از تعارضی ویران کننده چون، امید و یأس - خوشی و

بدبختی - شکست و پیروزی! بود و... با همه وجود باور داشت که فرهاد غرق در لذتی ژرف و درونی، غرور به اهتزاز درآمده اش را می ستاید، اما، از این ابراز متواضعانه که به اوج غرور همسرش می انجامید، حال بدی نداشت... نه!

انگار شاد هم بود، شعفی درونی و جاودانه که تا به آن روز تجربه اش نکرده بود. فرهاد، نگاهش نمی کرد و در عین حالیکه در اندیشه ای رؤیایگون معلق بود، متوجه سایه نیز بود، سیگاری آتش زد و دورتر ایستاد، انگار داشت طعم

حرف های او را برای چندمین باز مزمه می کرد که نوای موزون و نجواگون سایه در فضا پخش شد:

نگاه کن که غم درون دیده ام (فروغ فرخزاد)

چگونه قطره قطره آب می شود

چگونه سایه سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب می شود

نگاه کن

تمام هستی ام خراب می شود

سایه مکث کرد، او را می پایید که نرم نرمک سیگار می کشید و آثار خوشی، نه به شکل لبخند، که نوعی خنده که در پهنه صورتش آرام، موج می انداخت، در او مشهود بود. در دل گفت: (دارد کیف می کند!) و از این فکر، خودش غرق

در غرور و سرمستی شد و ادامه داد:

شراره ای مرا به کام می کشد

مرا به دام می کشد

نگاه کن!

تمام آسمان من

پر از شهاب می شود.

فرهاد آهسته، آهسته، درست مثل اینکه با نظم شعری که سایه می خواند، قدم برداشت و از اطاق خارج شد و او می دانست این تنها یک خودنمایی فریبکارانه است. می دانست هنوز می هراسد و می دانست اهمیتی به عکس العمل او

نمی دهد.

حمیرا با دقت و تأکید سفارش کرد:

- تا زمانی که بهت نگفتم هیچ نافرمانی نکن، فهمیدی عزیزم، وکیلی که برات گرفتم بی نظیره، فقط بگو ببینم می تونی به جدایی توافقی ترغیبش کنی یا نه!
- سایه اندوهگین و مستأصل جواب داد:
- ولی مامان، اگه ممکنه به کم صبر کنین. من زمان لازم دارم. در حقیقت...
- نگران هیچ چیز نباش عزیزم. منکه می دونم علت ازدواجت با فرهاد چی بوده و از اینکه ما باعث شدیم قسمتی از عمرت رو رنج ببری واقعاً متأسفم. اما مطمئن باش دیگه نمی دارم اشکالی پیش بیاد.
- صدایش بغض آلود و لرزان شد و ادامه داد:
- نمی دارم مثل من بهترین سال های عمرت صرف زندگی با یک مرد نفهم بشه...
- سایه حس کرد قادر نیست مادرش را متوجه تحول درونی اش کند. حالا حمیرا، حمیرا ده پانزده سال پیش شده بود و همه چیز را از دریچه نگاه آن حمیرا می دید. تنها راهش داریوش بود. مردی که خوب می دانست چطور با آن زن مهربان اما خشن گفت و گو کند. پس با احترام گفت: من بعدازظهر میام پیشتون، با هم حرف می زنیم...
- برای انتقال آنچه که در دل داشت، زحمت زیادی نکشید، داریوش تقریباً همه چیز را درک می کرد. وقتی به او تلفن زد و او نیم ساعت بعد از شرکت حرکت کرد و به خانه اش آمد، تصور می کرد به سختی خواهد توانست منظورش را به او بفهماند، ولی او، انگار در دنیای او راهی داشت:
- داریوش، مادرم تصمیم داره طلاق منو بگیره.
- می دونم!
- ولی...
- داریوش نگاه ملایم و نوازشگری به او کرد:
- خیلی درباره ش فکر کرده بودی، ولی حالا که به مرحله اجرا رسیده مردد هستی!؟
- آره! آخه می دونی. من برای اولین بار، توی این همه مدت که زن فرهاد بودم، باهاش حرف زدم. در واقع منظورم اینه که از صمیم قلب و بی ریا!
- داریوش لبهایش را به هم فشرد و دقایقی در فکر فرو رفت، و سایه ادامه داد:
- حس کردم فرهاد به خاطر تجربه تلخ پگاه، نوعی بی اعتمادی نسبت به زن ها پیدا کرده و من اینو ندیده گرفتم. داریوش خودش را روی نوک مبل سراند و آرنج ها را روی زانوانش ستون کرد و صاف و مستقیم نگاهش کرد:
- برای تو چقدر مهمه.
- چی؟
- ارتباطی که سال ها پیش بین اون و پگاه بوده.
- هیچی! مسائل شخصی گذشته اون به من مربوط نیست، اما حالا به نظر می رسه که اون...
- داریوش با نگاه خیره اش به ادامه ترغیبش کرد:
- ... اونقدرهام که من تصور می کردم به من و زندگی بی توجه نیست. در واقع از وقتی که یه سکنه جدی رو رد کرد به طور نامحسوسی دور و بر من می پلکه و دیگه سراغ قمارهای هفتگی اش نمی ره و همین طور کارای دیگه...
- و تو حالا چی می خوای؟

- من بهش دلبسته شدم و اونهم مردِ مهربونیه اما به شدت مغرور و کم گو!
- داریوش از جا بلند شد و در حالی که آستین های پیراهنِ کرم رنگش را بالا می زد، چند قدم راه رفت:
- سایه جان سعی کن راحت باشی. بگو ببینم، دوستش داری؟
- با شرمی محسوس زمزمه کرد:
- آره. و می دونم اونهم دوستم داره، اما دلش نمی خواد بگه.
- و تو اصرار داری بگه؟!!
- نه! ابتداً چیزی رو حس کردم که نمی تونم بگم، اما خوشایند... انگار همین طوری که هست دوستش دارم.
- و حالا مادرت درصدد طلاقِ توئه.
- یعنی تو نمی دونی؟!!
- تا اندازه ای بله. ولی بگو ببینم، مطمئنی این یک احساسِ آنی نیست؟
- آره. داریوش نمی دونم چطوری وصفش کنم، اما انگار فرهاد خیالِ منو تسخیر کرده و پیرامون هر چیزی که فکر کنم، یه گوشه ای حضور داره، فراموش کردنش برای من محاله!
- داریوش که حالا رو به روی سایه و در فاصلهٔ دورتری ایستاده بود، آهسته گفت:
- با حمیرا صحبت می کنم. اون حالا به شدت هیجانزده ست، و باور کن که کارِ من تنها نیست! معتقدم خودت هم باید بعدازظهر بیایی و با هم باهاش حرف بزنیم.
- آخه من چی باید بگم؟
- او در حالی که به طرف در خروجی می رفت جواب داد: خواسته ات رو!
- ***
- وقتی با سر و وضع مرتب و آراسته پا به داخل پذیرایی خانهٔ حمیرا گذاشت. چنان یکه ای خورد که برای لحظات قابل ملاحظه ای بر جا خشک ایستاد. نیم رخ پگاه را دید که روی مبل نشسته و آرام و خونسرد سیگار می کشد. نمی دانست چه باید بکند، اما درست لحظه ای که چرخید تا بیرون برود، داریوش به او رسید و بازویش را گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:
- خیلی دیر کردی، ولی بازم بد نیست، تازه داریم قطعات گمشدهٔ پازل رو پیدا می کنیم.
- با گیجی پرسید:
- کدوم پازل؟
- داریوش او را به طرف پذیرایی برد و گفت:
- بیا! بیا! پگاه خانوم دردلهایی دارن که تو هم بد نیست بشنوی.
- حمیرا با سینی چای به آنها پیوست و صورت دخترش را بوسید:
- حالت چطوره عزیزم؟ بیا. بیا بنشین.
- احساس بدی داشت، دلش نمی خواست به صورتِ آن دختر بدجنس نگاهی بیندازد، چه رسد به سلام کردن! البته این یکطرفِ حس او بود در سوی دیگر ترس موج می زد، از او می ترسید!
- بالاخره نگاهش به صورت پگاه افتاد، سرخ و پف کرده بود! به نظر می رسید گریه کرده. نه او سلام کرد و نه سایه. نگاهشان با هم می جنگید! حمیرا با بی اعتنایی گفت:

- داشتیم داستان پگاه رو گوش می کردیم! البته اگه واقعاً این یکی راست باشه!
سایه زیرچشمی پگاه مملو از نفرت را نگاه کرد و حمیرا با همان لحن عادی ادامه داد:
- پگاه حیوونی! اونقدر بچه بوده که حتی یادش نیست پدرش واسه چی فوت کرد! و اون با مادرش زندگی رو ادامه داد...

پگاه با پرخاش وسط حرفش پرید:

- لابد مرض بوده. در هر حال بعد از مرگش هیچکس زیر بال و پرمون رو نگرفت، مادرم یازده تا خواهر و برادر داشت که همه اشون چه اونایی که ازدواج کرده بودن و چه مجردا و جوونا و بچه ترها توی فقر دست و پا می زدن! مامانم توی یک سلمونی کار می کرد، قبل از مرگ پدرم! بعدش همون کارو ادامه داد...
لب زیرینش را گزید و در حالی که سعی می کرد به هیچ کس نگاه نکند، آهسته و با خجالت گفت:
- اونجا نظافتچی و آبدارچی بود. و مسلمه که حقوقش کفاف اجاره خونه و خرج رو نمی داد، چند ماه که اجاره ها عقب افتاد، صاحبخونه جوابمون کرد و موندیم معطل! هیچ مسلمونی پیدا نشد که به ما یه اطاق اجاره بده که توان پرداختش رو داشته باشیم! مادرم عصبی بود و غمگین، مرتب گریه می کرد می ترسید بالاخره روزی برسه که صاحبخونه با حکم تخلیه بیاد و اسبابمون رو بریزه تو کوچه. مادرم تو محل کارش با همه درددل می کرد و گریه رو سر می داد. بالاخره به قول خود خدایامرزش خدا بهمون رحمی کرد و صاحب آرایشگاه که یک خانم خوب و متشخص بود به مادرم گفت تو که تا عصر این جایی، می تونی شبها هم بخوابی، خدا می دونه چقدر مادرم خوشحال شد.

حمیرا با بی حوصلگی گفت: خُب، بعدش؟

پگاه با اخم نگاهی به او انداخت و از سر عمد، برای نوشیدن چای و بعد هم روشن کردن سیگار سکوت کرد. و بالاخره وقتی که حس کرد چیزی نمانده حمیرا از کوره به در شود، ادامه داد:

- بیچاره مادرم، اگه می دونست که همه بدبختی ها از اونجا شروع می شه، حاضر بود توی جوب آب بخوابه و به اونجا نریم.

آهی کشید و آرام تر در حالی که به گلهای قالی خیره شده بود گفت: همه دخترها ظهر که از مدرسه تعطیل می شدن می رفتن تو خونه و بوی غذای گرم و امنیت خونه به مشامشون می رسید، من بدبخت می رسیدم بوی رنگ مو و پودر دکلره و تافت می خورد تو دماغم. و همونطوری با رویوش مدرسه پادویی اونا رو می کردم: «برو برو شونه رو از زری بگیر» «بیا. بیا. این سشوار رو واسه من بگیر» «خانومو ببر تو سرشویی، سرشون رو بشور»...

مدتی گذشت و چون صاحب آرایشگاه از کاری که برای ما کرده بود پشیمون نشد و مشکلی برایش پیش نیومد، اجازه داد ما بازم اونجا باشیم. سالها می گذشت و من و مادرم به اونجا خو گرفته بودیم. و من هم در کارهای اونجا کمک دست مادر و بقیه بودم. تا اینکه یک شب زمستونی مادرم رفت بیرون نون بخره، اصولاً ما فقط چراغ آشپزخونه رو روشن می کردیم که از بیرون نوری معلوم نباشه، در هر حال چراغ های یک آرایشگاه زنانه باید ساعت پنج و شش خاموش باشه. مادرم دیر کرد و من تو تاریکی اونجا ترسیده بودم، اومدم توی سالن اصلی و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. برف شلی می بارید، از بس زمین از حرارت ماشین ها گرم شده بود، برف ها وسط های راه شل می شدن و می افتادن پایین، از خیابون جوی آب راه افتاده بود و ماشین ها با سرعت در رفت و آمد بودن، یک لحظه مادرم رو با چادر سیاهش اونور خیابون دیدم، هنوز لبهام کاملاً با خنده باز نشده بود که اون اتفاق افتاد...

پگاه مکت کرد، رنگش پریده و به طور مشخص مضطرب بود:

- یه ماشین اسپورت که صدای موزیک تند خارجی اش تا پشت شیشه بسته ما می رسید ویراژ کنون می اومد، انگاری چادر سیاه مادرم رو ندید، چون در دو قدمی اش یهو زد رو ترمز، اما انگار توی خیس زمین لیز خورد و من دیدم مادرم عین یک جسم بی وزن خورد تو شیشه جلو، پرت شد هوا و بعدم دوباره کوبیده شد رو سقف ماشین و افتاد و اونام پا رو گذاشتن رو گاز و د فرار...

حالا از صدای پگاه می شد فهمید که دارد گریه می کند، چون خم شده بود و سرش روی زانوان لاغرش بود:

- همش منتظر بودم مادرم شلان شلان بلندشه و با چادر گلی بیاد این طرف خیابون، اما نشد، هرگز نشد. سکوت دردناکی فضا را پر کرده بود، سایه بی اراده بغض کرده بود و به مادرش که عادی و بی تفاوت پگاه را زیر نظر داشت، نگاه می کرد، اون نمی دانست که حمیرا نگران این است که آیا این هم داستانی ساختگی است یا واقعیت؟!

پگاه با غیظ سر بلند کرد و رو به حمیرا گفت: حالا دیدی راست می گفتم که مادر و پدر خوبی داشتم؟ طفلک مادرم از بس کار می کرد عین پیرزنا شده بود در حالی که تقریباً هم سن تو بود. بعدشم همین که کفن و دفن تموم شد همه فامیل خودشونو کشیدن کنار و هر کس منو به اون یکی حواله می کرد. من بیچاره هم رفتم به دست و پای صاحب سلمونیه افتادم که منو نگه داره. قرار شد من کار مادرم رو بکنم و کردم. همه چیز از وقتی که یک آرایشگر جدید رو استخدام کردن شروع شد، زنی که برای اینکه پورسانتش رو به مدیر آرایشگاه نده و با علم بر اینکه من شبها اونجا می خوابم، به مشتری های خودش می گفت از ساعت هفت شب به بعد بیان و یکی از این مشتری ها زن اون مرتیکه پیر هاف هافو، معدلی بود!

البته اون موقع هنوز ازدواج نکرده و خودشو ننداخته بود، رفیق معدلی بود.

حمیرا پرسید:

- چرا به صاحب آرایشگاه که انقدر به تو لطف داشت نگفته بودی که اون زن خارج از ساعات کاری مشتری هاشو میاره؟

- چون اولاً تهدیدم کرده بود در ثانی یه پولکی هم بهم می داد. در هر حال شبی که موهای این زنیکه هنوز توی کلاه مش بود و معدلی طبق قرار قبلی سر ساعت خاصی اومده بود دم آرایشگاه، به من گفتن برو به اون مرده که تو بنز سرمه ای نشسته بگو عفریته خانم نیم ساعت دیگه حاضر می شه. رفتن من همان و در دام معدلی افتادن همان، بدجوری چشمش منو گرفته بود، منم با تعارفی که از زبون این زنه شنیده بودم که چه پولها خرجش می کنه، خب به خودم گفتم چرا من نباید زندگی کنم؟ تا کی از صبح تا شب مو جارو کنم و بدن پودر بزنم و آشغالهای اپیلاسیون بشورم؟

مدتی با معدلی دوست بودم که یهو بهم پیشنهاد خونه گرفتن رو کرد. اون موقع برام مثل یک فرشته نجات بود، دیگه حالم از اون آرایشگاه بهم می خورد. اما خب در عین حال اونقدر حالی ام بود که خونه گرفتن واسه من یعنی چی؟ در ضمن گرگ بارون دیده هم نبودم که نترسم، بهش گفتم گناه! حداقل صیغه ام کن، وقتی بهش گفتم تا بحال گناهی نکردم و باکره هستم، در عرض بیست و چهار ساعت صیغه ام کرد و من اون موقع نمی دونستم که اون مارمولک چشم سبز مودی کاری کرده که مجبور بشه عقدش کنه. سیگاری آتش زد و با نگاه درنده ای رو به حمیرا گفت:

- قصد من از این کار این بود که بتونم مثل آدم زندگی کنم، نه اینکه خراب بشم، چه بسا که هرگز نشدم به خودم گفتم تو که هیچکس رو نداری، دست آخر حتی اگه یه پسر فقیرتر از خودت هم عاشقت بشه، آیا خانواده اش می گذارن دختر تنهایی که تو سلمونی زندگی می کنه رو بگیره؟ شما بگین سرکار خانوم دلآوری، اگه توی اون آرایشگاه نفرینی می موندم آیا امیدی به ازدواج داشتم؟ پس فکر کردم تحمل یه پیرمرد الکلی، بهتر از اونجاست، ضمن اینکه هر چی می خواستم داشتم و خانم خودم بودم. اگرچه هر وقت معدلی به خونه م می اومد با همه وجود آرزوی مرگ می کردم، ولی راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم و چاره ای جز ادامه اش نداشتم، همیشه آرزو می کردم از من سیر بشه و بره سراغ دیگری، همونطوری که از زنش سیر بود و اومده بود سراغ من، ولی اون هر روز مشتاق تر می شد، تصمیم گرفتم درس بخونم و دیپلم گرفتم و بعد یک دفعه همه چی عوض شد.

سکوت کرد و زیر چشمی سایه را نگاه کرد. بعد داریوش و بعد هم حمیرا، ناگهان با صدای بلندتری گفت:

- با فرهاد آشنا شدم. خودمو یه دختر پولدار و لوس جا زدم! معدلی هم به جای بابام! مرتیکه از ترس اینکه یه وقت کسی منو قاپ نزنه دائم چکم می کرد و من به خاطر این محدودیت به فرهاد می گفتم بابام خیلی سختگیره! یواش یواش عاشقش شدم و وقتی فهمیدم اونم منو دوست داره و می خواد باهام ازدواج کنه تصمیم گرفتم از شر معدلی خلاص بشم. می دونستم بمیره حاضر نیست عقلم کنه و زیر بار مسئولیت بره و شک نداشتم اگه حرف بچه زده بشه، سکنه می کنه. الکی گفتم حامله م و باید عقلم کنی، اول با جونمی، دلمی و بعد با تهدید گفت باید بچه رو بندازم، عربده می کشید و می گفت می کشمت می اندازم توی خیابون سگا بخورنت! تو که کس و کار نداری سراغت رو بگیرن! و منم گفتم باشه به شرطی که یه آپارتمان واسه ام و بنامم بخری و مقداری پول...

حمیرا در حالی که دستهایش را جلوی صورتش تکان می داد گفت:

- کافیه. بقیه رو می دونم...

پگاه آرام گفت: ولی باور کنین من عاشقش بودم!

حمیرا گفت: بودی، به حالا چه؟

با لجاجت گفت: آدم هیچوقت عشقش رو فراموش نمی کنه!

حمیرا چشمهایش را دراند و آمد حرفی بزند که صدای مصمم سایه را شنید.

- ولی اون از تو متنفره.

برخلاف تصورش، پگاه با اندوه جواب داد:

- می دونم.

سایه از جا در رفت:

- پس واسه چی می خواستی زندگی منو بهم بریزی؟

- چون اگه منم مثل تو خانواده ای داشتم، حالا سالها بود زن فرهاد مهربون و احساساتی بودم و حس خوب

خوشبختی رو مزمه می کردم!

سایه در دل گفت: حسادت و در پی آن نفرت!

هم زمان با سایه، حمیرا و داریوش هم از جا برخاستند، وقتی به دستشویی می رفت شنید که داریوش به حمیرا می

گوید: - همین درسته. من کاملاً مطمئنم.

وقتی از دستشویی خارج شد، صدای داد و فریاد پگاه را شنید:

- از دست شکایت می کنم!
- حالا که او را از روبرو دید تازه متوجه کبودی یکطرف صورتش شد. پگاه ادامه داد:
- می رم طول درمان می گیرم. پدرتو درمیارن ها!
- حمیرا برخلاف تصور سایه، با صورتی خندان به طرف پگاه رفت:
- پش بذار حسابی بزنمت!
- و قهقهه ای سرداد. بعد یکدفعه جدی شد و پرسید:
- چرا دانشگاه نمی ری؟
- پگاه با اخم و قهر شانه بالا انداخت و حمیرا ادامه داد:
- هزینه تحصیل با من، توی شرکت هم بهت کار می دم. سر فرصت اون جا رو واسه ت می فروشم که یه جای بهتر بخری، باشه دختر خوب؟!!
- دست شما درد نکنه، حالا بذار برم کار دارم.
- حمیرا در حالی که دست دور گردن او انداخته بود، به طرف اطاق سابق سایه هدایتش کرد و با لحن شوخ مآبی گفت:
- دو سه روز با هم می ریم شمال، بعدم یه فکری به حال غیبت های دانشکده ات می کنیم و بعد...
- صدایش با بسته شدن در، قطع شد، سایه مبهوت مانده بود که داریوش گفت:
- متأسفانه حمیرا اونو کتک زده و به زور آوردش! اگه شکایت کنه...
- پس داره گولش می زنه؟
- نه! آمیخته ای از منطق و عواطفه! منطقی ننگ داشتن پگاه پیش خودش تا از بین رفتن آثار ضرب! و عاطفی ش قبول هزینه تحصیل و حمایت از اونه!
- با مادرم حرف زدی؟
- بله. البته.
- خُب؟
- تصور نمی کنم مشکلی باشه.
- سایه به ساعتش نگاه کرد و در حالی که به طرف کیفش می رفت گفت:
- می رم خونه. از مامان خداحافظی کن.
- ***

بعد از دوش گرفتن، هنوز در فکر پگاه بود که صدای کوبیدن چیزی به طبقه پائین کشیدش، فرهاد قاب چوبی زیبایی را به میخی که کوبیده بود، آویزان می کرد. سایه سلام کرد و او در حالی که از قاب فاصله می گرفت و با دقت صاف بودن آن را با نگاهش امتحان می کرد جواب داد:

- سلام، نظرت درباره جای این قاب چیه؟

سایه همان طور ایستاده فکر کرد: «باز هم دارد لفظ قلم حرف می زند!» که توجهش به ابیاتی که با قلم درشت نوشته شده بود جلب شد:

دیگر نه من، نه این معانی معیوب
دیگر نه من، نه این شهادت اشک

دیگر از تکرار ترانه خسته ام! بانو

خسته ام از این دقایق بی لبخند

باران

بیارد یا نیارد

من می روم با دستهایم

چتری برای پروانه ها بسازم! (یغما گلرویی)

گرمای دلپذیری را روی بازویش حس کرد و تازه متوجه شد که فرهاد کنارش ایستاده و دستش را دور بازویش

حلقه کرده لبخندزنان صورتش را نگاه می کرد با لحن شوخ و شادی گفت:

- می دونی وقتی متفکری خیلی قشنگ تر می شی؟ گاهی وقتا این حالت بدجوری اذیتم می کرد!

و با شیطنت صورتش را به موهای براقش سائید:

- انقدر بالا سرِ خطاط و ایستادم تا اینو برام سفارشی نوشت. قشنگه نه؟

و سایه اندیشید: حالا همان فرهادی ست که پگاه می شناخت و من نمی شناختم.

و خود را به آغوش گرم و باز فرهاد سپرد...

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید